

عبدی بیگ شیرازی

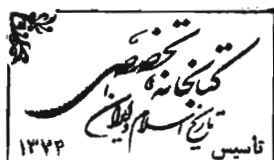
آیین اسکندری



Абди-бек Ширази

АЙИН-И
ИСКАНДАРИ

آکادمی علوم اتحاد شوروی
انستیتوی خاورشناسی
آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان
انستیتوی ملل خاور نزدیک و میانه



عبدی بیگ شیرازی
خواجہ زین العابدین علی نویدی

آیین اسکندری

از روی دست نویس مؤلف و مقابلہ بانسخہ سنہ ۹۶۹ ہجری
و مقدمہ از

ابوالفضل ہاشم اوغلی رحیموف

ادارہ: انتشارات «دانش»
شعبہ: ادبیات خاور
مسکو ۱۹۷۷

زیر نظر
احمد شفائی

پیشگفتار

خواجہ زین العابدین علی (نویدی) عبدی بیگ شیرازی یکی از دانشمندان و شعرائی است کہ زندگی و آثار ادبی او تا اہمسن اواخر بطور شاید و باید مورد پژوهش قرار نگرفته است. عبدی بیگ شیرازی یکی از برجستہ ترین نمایندگان مکتب ادبی نظامی گنجوی در مدہی ۱۶ است. و آثار این شاعر نیز تا این اواخر بچاپ نرسیدہ و در معرض استفادہی تودہای وسیع خوانندگان قرار نگرفته است. تا کنون از آثار این شاعر فقط "مجنون و لیلی"، "ہفت اختر" (از خستہی یکم)، "دوحۃ الازہار" و "روضۃ الصلوات" (از خستہی سوم) بچاپ رسیدہ است. "جنۃ الاثمار"، "زمینۃ الاوراق" و "صحیفۃ الاخلاص" (از خستہی سوم) و "جوہر فرد" (از خستہی دوم) نیز ہم اکنون برای چاپ آمادہ میشود و در آیندہی نزدیک بچاپخانہ سپردہ خواہد شد.

عبدی بیگ شیرازی بموازات آنکہ شاعری بلند پایہ و گرانمایہ بود یکی از تاریخ نویسان برجستہی دوران خود نیز بشمار میرفت. وی صاحب اثر ارزندہای در تاریخ بنام "تکملۃ الاخبار" میباشد. در این اثر کہ جنبہی تاریخ عمومی دارد شرح وقایع تاریخی از بدو پیدایش عالم تا سال ۹۷۸ ہجری قمری (۱۵۷۰ میلادی) منعکس گردیدہ است. اثر مزبور بنام پریخان خانسم (۱۵۷۸ - ۱۵۶۸) دہکرو شاہ طہماسب نگارش یافته است و بخشی از آن کہ مربوط بحدہی ۱۶ است بویژہ منبع گرانبہایی برای تحقیق و تتبع در بارہی وقایع تاریخی آندورہ بشمار میرود. تعادفی نیست کہ دانشمندان معاصر ایران با استفادہ از همین اثر موفق بدروک صحیح بسیاری از عقاید و آراء متضاد مربوط باین دورہ گردیدہ اند. در "احسن التواریخ"، "تذکرہی شاہ طہماسب"، "تاریخ جهان آرا" و غیرہ

که همگی در سده‌ی ۱۶ برشته‌ی تحریر در آمده بدلائل مختلفی و جامع تاریخی متعددی ثبت و درج نگردیده‌اند. متأسفانه چون ما نتوانسته‌ایم فوتوکپی‌سی قدیمترین و کاملترین نسخه‌ی "تکملة الاخبار" را که در کتابخانه‌ی شخصی مرحوم حاجی ملک نگهداری میشود بدست آوریم چاپ و نشر این اثر گرانبها نیز برای ما میسر و مقدور نگشته است. امیدواریم که دانشمندان ایرانی در انتشار این اثر تاریخی گرانقدر سعی بلیغ مبذول فرمایند.

* * *

عبدی بیک شیرازی در نهم ماه رجب سال ۹۲۱ هجری قمری (۱۹ اوت ۱۵۱۵) در شهر تبریز دیده بدنیا گشود. تحصیلات خود را در تبریز در محضر شیخ علی ابن عبدالعلی به پایان رسانید. در سال ۹۳۷ (۱۵۳۱) پس از درگذشت پدرش عبدالمومن وی در دفتر خانه‌ی سلطنتی شاه طهماسب بخدمت اشتغال ورزید. در آثار شاعر بارها بنام برادرش سعدالدین عنایت الله و دو پسرش شمس‌الدین محمد مومن و جلال‌الدین محمد بر خورده میشود که شاعر آنان را مخاطب قرار داده بآنها پند و اندرز میدهد. عبدی بیک با کتابخانه‌ی سلطنتی قزوین و نیز با کتابخانه‌ی مقبره‌ی شیخ صفی‌الدین در اردبیل از نزدیک آشنا بوده است. این شاعر و مورخ گرانقدر در سال ۹۸۸ ه. ق. (۱۵۸۰) در شهر اردبیل در گذشته است. در باره‌ی محل مقبره‌ی او در منابع موجود اطلاعاتی دیده نمیشود.

عبدی بیک شیرازی دارای میراث ادبی و تاریخی ارزنده و سرشاری میباشد. وی در دوره‌ی ۵۰ ساله‌ی فعالیت ادبی خود آثار ادبی و تاریخی فراوانی از قبیل سه خمسه، دو ترجمه، سه دیوان، "سلامان و ابسال"، "طربنامه"، "دیباچه البیان"، "صریح الملك" و "تکملة الاخبار" را برشته‌ی تحریر در آورده است. تا کنون معلوم نیست که نسخ خطی دیوانهای شاعر، یکی از دو ترجمه‌ی وی، اثر "سلامان و ابسال"، "طربنامه" و "دیباچه البیان" او در کدام کتابخانه نگهداری میشود و همچنین معلوم نشده است که این دست نویسا اصولاً تا کنون بر جا مانده است یا نه. تعداد اشعاری که از شاعر موجود است بالغ بر ۵۵ هزار بیت میگردد.

منظومه‌ی «آیین اسکندری» که اینک تقدیم خوانندگان گرامی میشود پنجمین منظومه از نخستین خمسه‌ی شاعر است. عبدی بیک شیرازی این منظومه را بطور نظیره بر «اسکندرنامه» ی نظامی گنجوی برشته‌ی نظم کشیده است.

منظومه‌ی «آیین اسکندری» نیز مانند «اسکندرنامه» مشتمل بر دو بخش است. در بخش نخست منظومه مجملی از فتوحات و جهانگشاییهای اسکندر ذکر میشود و در بخش دوم بذکر شهرها و مدهایی که اسکندر در کشورهای متصرفی خود احداث نموده است مبادرت میگردد. در این قسمت شاعر تا حدودی از اصل موضوع منظومه دور شده و اطلاعات گرانبهایی مربوط بوقایع مختلف تاریخی سده‌ی ۱۶ و بویژه در خصوص هنر نقاشی در شکل ابیاتی ارزنده و نفز بیان میدارد. این نوشته‌ها که بصورت علاوه بر اصل موضوع آمده‌اند خود منبع گرانبهایی برای فرا گرفتن تاریخ و هنر نقاشی در سده‌ی ۱۶ بشمار می‌آیند.

قسمت اساسی منظومه از مرگ فیلفوس و جلوس اسکندر پسر بیست ساله‌اش بر تخت شاهی آغاز میگردد. شاعر یاد آور میشود که اسکندر تحصیلات کافی و وافی در محضر دانشمندان برجسته‌ی عصر خود یعنی ارسطو و نیوماخس آموخته است و «قلب وی خزانه‌ی عدالت و معرفت بوده است».

عبدی بیک شیرازی پس از آنکه تصرف زنگبار، ایران، استخر، عربستان، هندوستان، چین، ماوراءالنهر، آلان، روس و غیره را توسط اسکندر بطور کلی و بصورت اجمال بیان میکند بتوصیف رفتن اسکندر به ظلمات، مراجعت از ظلمات و تصرف دربند، باکو، شیروان و بردع میپردازد. خود شاعر دلیل این توصیف عمومی و کوتاه را بدینگونه می‌آورد:

با جمال اگر بشنوی کار او همینست فهرست اخبار او
بتفصیل اگر خواهی اینداستان ز نظم شریف نظامی بخوان
مرا طرز خسرو خوش افتاده است ازان در دلم آتش افتاده است^۱

براستی نهز نهازی نبوده و قشایمی که نظامی بزرگ یا قلم
اعجازگر و با مهارت شگفت انگیزی بنظم کشیده است مجدداً در
سده ی ۱۶ تکرار گردد.

یکی از جنبه های ظاهری که منظومه ی "آیین اسکندری" را
از "اسکندر نامه" ی نظامی متفاوت میسازد اینست که نظامی
در آغاز هر فصل از "شرفنامه" دو بیت بعنوان "ساقینامه"
میاورد و حال آنکه عبدی بیک در پایان هر یک از فصول نخستین
بخش اثر خود دو بیت خطاب بساقی و دو بیت نیز خطاب
بمضطرب میسراید.

عبدی بیک شیرازی در این منظومه توجه بسیار زیادی بموضوع
صلح و دوستی مبذول میدارد. شاعر که شدت از جنگ و خونریزی
بیزار است یاد آور میشود که در دنیا چیزی بهتر از صلح و بدتر از
جنگ وجود ندارد. او میگوید آنچه را از جنگ جستجو میکنی بدون
تو دید بسی بهتر و زیباتر از آن را در صلح میتوانی بچنگ آوری
اگر جوهای سعادت و نهکبختی حتی همانا در راه صلح گام بردار
نه در راه جنگ.

در این اثر از کم، احسان، مهماندوستی و بسیاری خصایل
پسندیده ی دیگر نیز بحث میشود. شاعر ب شاهان و سلاطین توصیه
میکند که برعیت و سپاهیان بجهم واحد بنگرند. بمعاهده ی وی اگر
سپاهی رعیت را مورد ظلم و تعدی و اجحاف قرار دهد رعیت نیز
بستوه آمده سر بمعیان و شورش پر خواهد داشت.
عبدی بیک شیرازی برای آنکه مدعای طرح شده در اثر
خود را بقوت رساند در اشعارش بذکر تعداد زیادی داستانهای
تاریخی و حیاتی میپردازد.

شاعر در پایان نخستین بخش منظومه ی خود متذکر میشود که
وی اثر خود را پس از پنج استاد سخن و پنج شاعر عالقدر که
در باره ی اسکندر قلمفرسایی کرده اند بنظم در آورده است.
نخستین بخش منظومه ی "آیین اسکندری" در ششم ربیع الاول
سال ۹۵۰ هجری قمری (۹ ژوئن ۱۵۴۳ میلادی) به پایان رسیده
است.

بخش دوم منظومه ی "آیین اسکندری" با دیباجه ی کوتاهی
آغاز میگردد. در اینجا پس از ذکر داستانی در خصوص عماراتی
که خواجه رشید در شهر تبریز ساخته است در باره ی شهرهایی که

اسکندر بنا نهاده، قلاع و دژهایی که احداث کرده و سدهایی که بسته است اطلاعات جامعی داده میشود. بنا بگفته‌ی شاعر اسکندر بهر کشوری که قدم مینهاد در آنجا الزاماً بنایی میساخت و این امر را برای خود آیین و قانون میشمرد. بهمین دلیل نیز شاعر اثر خویش را "آیین اسکندری" نام نهاده است.

عبدی بیک ضمن تصویر و توصیف "آثار عتیقه" ای که از اسکندر بهادگار مانده است به بنای شهرهای اسکندریه، بلغاره، بردع، سمرقند، دمشق و غیره و نیز باحداث یکرفته حصار و سد توسط او اشاره میکند و آنها را یادگارهای دوران او مینامد. البته باید گفت که نمیتوان تمامی این اطلاعات شاعر را بعنوان مدارك دقیقی بحساب آورد.

شاعر در بخش دوم منظومه ضمن بحث از هنر نقاشی نام دو تن از بزرگترین استادان این فن در سده‌ی ۱۶ یعنی نام بهزاد و میرک را میبرد و برای هنر آنان ارزشی بس ممتاز قائل میگردد. منظومه‌ی "آیین اسکندری" با مرگ اسکندر، آوردن جنازه‌ی وی با اسکندریه و بر تخت نشستن پسرش اسکندروس بجای وی پایان میپذیرد.

در پایان منظومه‌ی خود عبدی بیک در خصوص نام اثر، تعداد ابیات و تاریخ نگارش آن چنین مینویسد:

چو شد نظم این تازه در در	فلک خواندش آیین اسکندری
گرفتم چو این عقد را در شمار	جل و پنج و پانصد و دوهزار
گر از بهر تاریخ بندی خیال	بجوی از "دل خویش" تاریخ سال
به بستم ازین نامه بر نیک و بد	در خسه گویم بی‌سی بهر ابد
شد این نامه بر خسه پنجم کتاب	ازین نامه‌ام خسه شد ختم باب
چو انگشت پنجم بختام سزااست	گوش خاتسم خسه گویم رواست
قلم چون بختمش علم بر فراشت	بقاریخ این "مهر خسه" نگاشت

از این گفته‌های عبدی بیک روشن میشود که منظومه‌ی "آیین اسکندری" شامل ۲۵۴۵ بیت است، لکن در نسخه‌ای که بخط مؤلف در باکو موجود است و بعداً رونویسی شده تعداد ابیات ۲۳۹۷ است، در نسخه‌ی موجود در تهران نیز جمعاً ۲۳۵۳ بیت دیده میشود. بعقیده‌ی

ما نخستین نسخه‌ی اثر حقیقتاً نیز شامل ۲۵۴۵ بیت بوده است، اما شاعر بعدها ضمن تجدید نظر در اثر خود برخی از ابیات را اختصار نموده ولی رقم موجود در نسخه‌ی اول را تغییر نداده است. اختلاف موجود بین تعداد ابیات مذکور توسط خود شاعر و ابیات موجود در نسخه‌ها نیز از همینجا ناشی گردیده است.

تاریخ پایان "آیین اسکندری" را نیز شاعر در یکجا "دل خویش" و در جای دیگر "مهر خسته" ذکر کرده است. این کلمات نیز بحساب ابجد برابر با ۹۵۰ میشود. از این قرار شاعر این منظومه را در سال ۹۵۰ هجری قمری (۱۵۴۳ / ۴۴) به اتمام رسانیده است.

* * *

از منظومه‌ی "آیین اسکندری" عبدی بیک شیرازی دو نسخه‌ی خطی بر ما معلوم است. یکی از آنها نسخه‌ایست که در سکتور دستنویسهای خاور زمین آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان نگهداری میشود و جزئی از نسخه‌ی خطی "خستین" است که شاعر شخصاً رونویسی کرده است. دیگری نیز نسخه‌ایست که در کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران نگهداری میشود و جزئی از نسخه‌ی خطی بنام "کلیات نویدی" میباشد. در پایان نسخه‌ی خطی "خستین" بتاریخ رونویس شدن آن اشاره‌ای نشده است. این نسخه که بخط خود شاعر است با خط نسخ ریز و در چهارستون نوشته شده است و هر صفحه تقریباً شامل ۵۰ بیت میباشد. دستنویس منظومه در صفحات ۳۷۶ ب تا ۳۰۱ الف مندرج است.

منظومه‌ی "آیین اسکندری" در نسخه‌ی خطی "کلیات نویدی" در تاریخ ۱۴ جمادی الاول سال ۹۶۹ هجری قمری (۲۰ ژانویه ۱۵۶۲ میلادی) رونویسی شده است و چون در این دستنویس نام خطاط و محل رونویسی ذکر نشده نمیتوان فهمید که این نسخه در کجا و توسط چه شخصی آماده گشته است. این دستنویس نیز با خط نسخ ریز و در چهارستون نوشته شده است و هر صفحه تقریباً شامل ۴۵ بیت میباشد. دستنویس منظومه در صفحات ۲۵۹ تا ۳۱۲ مندرج است.

در پایان منظومه‌ی "آیین اسکندری" نیز دیباجه‌ای بنام "دیباجه سبعة بحر" (دیباجه‌ی هفت بحر) وجود دارد که شاعر در

۲۲ ذیحجه سال ۹۸۴ (۱۲ مارس ۱۵۷۵) بنام شاه اسماعیل دوم نوشته است. جای بسی تأسف است که اوراق نخستین این دیباجه که حاوی اطلاعات جامعی در خصوص زندگی و آثار ادبی شاعر میباشد در نسخه‌ی خطی مزبور موجود نیست. گمان می‌رود که همین دیباجه (ولو ناقص) نیز در آینده برای پژوهندگان زندگی و آثار ادبی شاعر مفید خواهد بود.

* * *

در تهیه‌ی این کتاب برای چاپ نسخه‌ی خطی "خستین" بمنوان نسخه‌ی مبتنی برگزیده شده و این نسخه دقیقاً بطور عینی نقل میگردد. لیکن بمنظور آشنا ساختن خوانندگان و محققان با نسخه‌ی خطی "کلیات نویدی" در زیر صفحه اختلافات دو نسخه ذکر میگردد. با این ترتیب پژوهندگان میتوانند با تغییراتی نیز که شاعر بعدها در اثر خود بوجود آورده آشنا گردند. ضمناً مایلیم یاد آور شویم که عبدی بیک شیرازی در منظومه‌ی "آیین اسکندری" خود نسبت بسایر آثارش تغییرات نسبتاً کمتری وارد نموده است.

برای نمایاندن اختلافات موجود در دو نسخه‌ی مورد استفاده نسخه‌ی باکو با علامت شرطی "ب" و نسخه‌ی تهران با علامت شرطی "ت" نشان داده شده است. چنانچه اختلافی در کلمات متن باشد روی آن کلمه شماره‌ای گذاشته شده و در زیر صفحه نیز اختلاف نسخه‌ی همین کلمه آورده میشود. مثلاً در بیت ۷۴۰ کلمه‌ی "گیر" در نسخه‌ی "ت" بصورت "گیرد" آمده است. اینست که فرق مزبور در کتاب باین صورت نشان داده شده است: ۲ - ت: گیرد.

همچنین در بیت ۷۸۴ کلمه‌ی "بلرزید" در نسخه‌ی "ت" بصورت "بدرید" آمده است. این اختلاف نیز باین شکل: ۱ - ت: بدرید نشان داده شده است.

در نسخه‌ی باکو بطور کلی تمام عنوانها نوشته شده است ولی در نسخه‌ی تهران این عنوانها یا اصولاً نوشته نشده و جای آنها خالی مانده است و یا آنکه بطور متفاوت نوشته شده است. در چنین مواردی در ابعدا‌ی عنوان علامت * در کنار شماره‌ی مناسب گذاشته شده و در زیر صفحه نیز اختلاف موجود داده میشود. مثلاً:

* ۱- ت : حذف شده (در صفحه ۷۷) و یا : * ۱- ت : در شرح بناهایی که اسکندر در اطراف جهان ساخته (ص ۹۹) .
 ب : بیهمناسبت نیست یاد آور شویم که در نسخه‌ی باکو خود مؤلف روی کلمات چندی اشاره‌هایی گذاشته و در حاشیه آنها را با کلمات مناسب دیگری عوض کرده است . در چنین موارد کلمه‌ی نوشته شده در حاشیه در خود متن آمده و در پایین صفحه نیز این تغییر نشان داده شده است . مثلاً در نسخه‌های " ب " و " ت " در بیت ۴۸۴ کلمه‌ی " غلامت " نوشته شده است . در نسخه‌ی " ب " روی همین کلمه اشاره‌ای گذاشته شده و در حاشیه نیز نشان داده شده است که این کلمه با " زروی " عوض شده است . این وضع در پایین صفحه با این شکل نشان داده شده است : ۱- ب ، ت : غلامت . ب : در حاشیه با خط مولف " زروی " نوشته شده است .

* * *

در این هنگام که منظومه‌ی " آیین اسکندری " برای چاپ آماده میگردد بر خود فرض میدانم که از مساعدت‌های بیدریغ آکادمیسین عبدالکریم علیزاده رهبر شعبه‌ی متن شناسی و نشر منابع انستیتوی ملل خاور نزدیک و میانه‌ی آکادمی علوم آذربایجان شروی و نیز از پروفیسور احمد شفائی استاد دانشگاه دولتی آذربایجان که رداکنه‌ی چاپ کتاب را نیز بر عهده گرفته‌اند و همچنین خوشنویس هرمز فریور که متن اثر را برای چاپ دستنویس کرده‌اند صمیمانه سپاسگزاری نمایم .

همچنین مراتب سپاسگزاری عمیق خود را نسبت بسدانشمندان ایرانی جنابان آقایان محمد تقی دانش پزوه ، عبدالرسول خیامپور و ذبیح الله صفا که بموقع در باره‌ی نسخ خطی آثار عبدی بیك شیرازی موجود در کتابخانه‌های ایران بما اطلاعاتی داده و میکروفیلم همین نسخ را برای ما فرستاده‌اند ابراز داریم .

عبدی بیگ شیرازی

آیین اسکندری

البحر الخامس که بدریای قلزم مکنی شده
 ببحر تقارب چو آبی درون صد فها برآور پراز درّ ناب
 فعولن فعولن فعولن فعولن بتقطیع آن کوش من کل باب
 درین بحر تواریخ و سیر نیز نیکو بنظم آید «شاهنامه»
 باین بحرست و شیخ نظامی حکایات اسکندر درین بحر
 گفت مشتمل بر دو مجلد «شرف نامه» و «اسکندر نامه»
 و امیر خسرو «بایینه اسکندری» موسوم ساخت ملا
 جامی «خسرو نامه اسکندری» گفت، خواجو «همای و
 همایون» عنصری «وامق و عذرا» درین بحر گفت اسدی
 «گرشاسف نامه» درین بحر گفت شیخ سعدی «بستان»
 درین زمین آراست استادان ساقی نامها درین بحر
 گفتند این فقیر حقیر «آیین اسکندری» درین زمین در بیان
 اخبار و آثار اسکندر نظم کرد و «فردوس العارفین» مع
 «طرب نامه» «تتبعاً» «بستان» شیخ سعدی بر روی کار
 آورد

ای کرده ببحر قلزم عبدی روی رو در تک بحر و صد پردجوی
 «آیین سکندری» بنه پیش نظر فردوس و طرب نامه بخوان تحسین گوی

* ۱ - ت : حذف شده و در عوض این مقدمه - بسم الله الرحمن الرحيم - نوشته شده

۱ جهان آفرینا الهی تراست
 ز هستی تو هست بالا و پست
 نه جسمی نه جوهر چه گوید کسی
 بکنه کمالت کردست رس
 ۵ سرا پرده کبریایت بلند
 خرد را اگر وصف ذاتت هوست
 زبانا را اگر وصف تو آرزوست
 وجودت وجودیست دور از قصور
 وجودت وجودیست واجب بذات
 ۱۰ مقدس جنابت ز پست و بلند
 خرد عاجز از حمد آلائی تو
 خرد اولین نقطه از کلک تست
 چو از ده خرد نه فلک ساخت
 از ان چار مادر و زان نه پدر
 ۱۵ یکی زان سه مولود کان آمدست
 ز قول لعل رخساره افروخته
 بدین گونه لعل از تو شد تابدار
 ز سنگ سیه داده یا قوت ناب

بملک جهان پادشاهی تراست
 تو هستی و هستی ده هر چه هست
 فزونی تو از هر چه گوید کسی
 نیاید بجز شکر از دست کس
 از ان گونه اندیشه هارا کند
 زبان را توانایی آن کجاست
 خرد عاجز از همزبانی او
 ز بهتان آغاز و انجام دور
 بدست تو سر رشته ممکنات
 منزله صفات تو از چون و چند
 زبان قاصر از شکر نعمای تو
 بآن نقطه شد خط عالم در دست
 و زان چار عنصر بر پر داختری
 سه فرزند شد زاده عالی گهر
 کز و آب و رنگ جهان آمدست
 چراغ دل خار افروخته
 و گر نه که دید آتش آبدار
 بر انگیختی برق را از سحاب

* ت : بسم الله الرحمن الرحيم - نوشته شده . ۲- ب : حذف شده .

ز سنگ سیه لعل احمدی
 ۲۰ ز مرد برون آری از تیره غار
 ز تو گشت فیروزه فیروزمند
 زمین تو آمد عقیق یمن
 از آن سرمه در دیده ها جیست
 سیاه و سفید از تو شد غرق نور
 ۲۵ بلورست و سرمه ز تو در جهان
 ز تو شاخ مرجان سرافراخته
 ز تو معدن سیم و زر بقرار
 دوم زان سه مولود عالی گهر
 ز تو سرو قامت برافراخته
 ۳۰ صنوبر ز تو صاحب دل شده
 ز عشق تو شمشاد ژولیده می
 اگر هست لرزان زیم تو بید
 ز تو گربه بید پشمینه پوش
 نظر چون بفیض سحر داشته
 ۳۵ درخت انار از تو امیدوار
 فکنده ز تو لاله دلپذیر
 پی زینت صفحه بوستان

بد انسان کز انگشت اخگر دهی
 ز ظلمات خضر آوری آبدار
 باو افسر خسروان شد بلند
 چراغ جهان همچو گل در چمن
 که خاکستر آتش شوق بست
 گراز سرمه پر سی و گراز بلور
 شده بینش افزای پیرو جوان
 ز عشقت در آب آتش انداخته
 یکی اشک ریزان یکی پر شرار
 نباست زان خاک بر کرده سر
 چوبالا بلند آن سرافراخته
 دل او بمهر تو مایل شده
 بپای از سرشک روان گشته جوی
 ولیکن بلطف تو دارد امید
 ولیکن در آن جامه عنبر فروش
 مناجات را دست برداشته
 که چون نخل این ز تو یافت بار
 پی پختن مشک چین بر حریر
 ز بهر تماشاگر دوستان

نه برگست کز لاله ریخته.
گرفته قلم لاله از بهر خط
۴۰ درخت شکوفه ز تو غرق نور
پی دفع چشم بد روزگار
به بزم تو نکس شده عیش سنج
سیوم زاده مادر روزگار
چه ماهی دریا چه مرغ هوا
۴۵ ز تو هم کشف هم صد فیض یاب
بتحریر اسرار ذات وصفات
بر انگلیختی آدمی در وجود
بتانرا بخوبی قد افراختی
قد دلبران گرچه یکسر بلاست
۵۰ ز ابروی خوبان مایل بنار
ز حسنت دهد یاد ابرویشان
ز نور تو خساره شان شعله زن
بهر جا رسیدم تویی جلوه گر
بهر جا که گردد خود رهنمون
۵۵ درون و برون نویدی تویی
بیا ساقی از جام اندیشه سوز
بزن آتشی در دل تنگ من
بیا مطرب از نغمه دلپذیر

صدفهای شنگرف آمیخته
بناخن پی امتحانش نقط
گل سوری از جود تو با سرور
بنفشه خط نیل روی بهار
ز سیمین طبقچه نموده ترنج
که از آب حیوان بود جریعه خور
همه یافته از نوایت نوا
بان بیضه دادی باین در ناب
شده نافه آهوی چین دوات
که کردند اورا ملایک سجود
بلای دل و جان ما ساختی
بلای نیست کسایش جان ماست
بسوی تو داریم روی نیاز
چو محراب کز کعبه دارنشان
از ان شعله روشن شده انجن
بهر سو که دیدم تویی در نظر
تویی جلوه گر در درون و برون
بحق رهنمون نویدی تویی
درون دلم آتشی بر فروز
وزان گرم کن این دل سنگ من
خود را برقص آور اندر ضمیر

که من هم برقص آیم از ساز تو بهوش آردم باز آواز تو

دست نیاز بدرگاه بی نیاز آوردن
و بوسیله مناجات طلب دنیا و
بعضی حاجات کردن

- | | | |
|----|-----------------------------|-----------------------------|
| ۶۰ | خداوند گارا پریشان دلم | پریشان اعمال بیحاصلم |
| | نمانده ازین گونه اعمال زشت | مراجا بدوزخ چه جای بهشت |
| | بجز زهر غم نیست آشام من | که تلخست از اعمال من کام من |
| | دریغا که عمرم بباری گذشت | ز اندازۀ چاره سازی گذشت |
| | ز مویم سیاهی رمیدن گرفت | شیم را سفیده دمیدن گرفت |
| ۶۵ | شیم تیره روز از شیم تیره تر | بغفلت شب و روزم آمد بسر |
| | نکردم شب و روز غیر از گناه | ندارم امید از سفید و سیاه |
| | شب و روز عمر گرامی گذشت | بناکامی و ناتمامی گذشت |
| | نکشتم یکی دانه از خوشه اش | بگیرم جوی از پی توشه اش |
| | ستم بر تن خویشان کرده ام | نکردست کس آنچه من کرده ام |
| ۷۰ | مرا بار بردوش بیش از شمار | فزون میشود بار بالای بار |
| | مرا بار بسیار و ره ناپدید | عجب گر توانم بمنزل رسید |
| | ره آلوده من زیر بار گناه | ز لغزیدنم دار یارب نگاه |
| | کن از نور ایمان دلم را غنی | وزان خانه ام را بده روشنی |
| | دل می ده سزاوار اخلاص تو | که کو بد در کعبه خاص تو |
| ۷۵ | ز زهر اجل چون شوم تلخ کام | ز شهد شهادت مرا بخش کام |

بملک قناعت مراده نشان
 چو بر تخت دولت نشینم بناز
 ز روزه بده فیض سی روزه ام
 نه هستم طلبکار باغ نعیم
 ۸۰ مرا بارضای تو کارست و بس
 چو هستم ز جام وفای تو مست
 بنور یقین خاطر م بر فروز
 شناسا بنور خدا ایم کن
 مرا کن با مرزش خود قرین
 ۸۵ مرا نیست امید یاری ز کس
 به بخشایش عام شوهر هم
 بروز قیامت که از هر گران
 نویدی چو دارد ولای رسول
 بیا ساقی از فیض در باز کن
 ۹۰ بیا و شرابی ز بزم وصول
 بیا مطرب ساز کن راه راست
 رهی زن که شوق حجاز آورد

بدولت بران سخت گام نشان
 ز نم نوبت از پنج نوبت نماز
 ده از صوم بی قوت روزه ام
 نه خواهم نجات از عذاب الیم
 تو دانی ترا اختیارست و بس
 ز لعل بتانم مکن می پرست
 چراغ شناسایم را بسوز
 بحق یقین رهنمایم کن
 بر حمتک یا ارحم الراحمین
 امیدم بخشایش تست و بس
 بده قوت دین پیغمبر م
 بر آرند سرها ز خواب گران
 دهش جا بزیر لوای رسول
 خرد را بمی خوردن آواز کن
 شرابی مرخص ز شرع رسول
 که راه حجاز از عراقم هواست
 دل سنگ را در گداز آورد

* ت : با خط مغایر این مصرع بشکل زیر نوشته شده :

دلم با قضای تو شاد است و بس

در نعت پادشاهی که منبر افلاک از برای
خطبه او پر بام است و سکه خورشید
بالقاب علیه او جهان آراست صلی
الله علیه و آله

۹۵	بمعجز نه ای خامه برنامه کام سزد گوبر آری بگردون علم گروانمایه تر در آزادگان محمد که جان زنده از نام است	که این داستانیست معجز نظام بتوفیق نعت رسول ام گرامی ترین فرستادگان زلال خضر رشحه جام است
۱۰۰	بهر جاکف پای سوده بران چراغ دل روشن از نور اوست ازو نامه دین ز بطلان بری ازل تا ابد غرق احسان او	نسوده نساید سردیگران ابد نقش توقیع منشور است مسجل بتوقیع پیغمبری عرب تا عجم زیر فرمان او
۱۰۵	سلیمان که آن کامکاریش بود رخش روشن از نور جان آفرین پی مطبخش آتش افروخته خلیل از نسیمش خبردار شد	ازو منصب مهرداریش بود ز جان آفرینش بجان آفرین کلیم کلیم بقا سوخته برو عرصه نار گلزار شد
	گراوچید از آتش گل آتشین قضا خوانی از حسن او می کشید اگر گشت یونس بماهی قرین	گلستان دین گشت روشن بدین نخستین زیوسف نمک را چشید برد ماه و ماهی* برو آفرین

* ۱- ت : حذف شده.

اگر رفت ذوالنون بماه درون
 گراز بولهب در هوش بود خار
 ۱۱۰ ز انگشت او آب گشته روان
 چو پرده ز محراب ابرو گشاد
 نهان گشته در غار و بیرون غار
 چو شد بر شباهنگ معجز سوار
 بر انگیخت از سحر معجز صاحب
 ۱۱۵ زام القری تافت آن آفتاب
 چه شد سایه گره نشینش نبود
 سحابش از آن سایه بر سر فکند
 شد از سنگ دندان او لعل رنگ
 بسنگ ار شکستند آن قفل راز
 ۱۲۰ نبوت که شد هر خاص و عام
 بزیر نگینش سفید و سیاه
 بود لطف او شمع راه همه

ز انگشت این قرص مه شد دونون
 ز کانون تبت بروزد شرار
 چه آبی که خضر از پیش دلاجه
 پی سجده اش طاق کسری فتاد
 عناکب ز مرخر مکس پرده دار
 ز دریای ساده برآمد غبار
 فرو ریخت بر آتش فارس آب
 از آن روی امی رسیدش خطاب
 نظیری بروی زمینش نبود
 کش از چشم خوشید ناید گزند
 شکستند بد گوه رانش بسنگ
 بسنگی در غیب کردند باز
 بتوقع او شد مثالش تمام
 بالقاب او سکه مهر و ماه
 بمحشر شفیع گناه همه

صفت معراج آن مشرف بخطاب لولاک لما خلقت
 الافلاک که از هربل مخاطبست بندا، روح افزای
 یاسیدی روحی فداک

ملک وقت معراج آن سرفراز
 شبی فیض بخشنده از وقت شام
 شد از چوب طوبیش معراج ساز
 سحر فیض از شام او کرده وام

۱۲۵ نه شب روز روشن ز بدر دجا
 نه شب بود روزی منور جهان
 جهان همچو قندیل افروخته
 سپهر مدور ز سرتا بیای
 بر افروخته شمعی از نور پاک
 ۱۳ ز نور اندر و فتح بابی شده
 دران شب که شد نامها شسته پاک
 ز ظلمت نشان چشم دوران نداشت
 افق تا افق پر شد از نور پاک
 سیاهی شد از چشم مردم نهان
 ۱۳۵ نشان از سیاهی بدوران نداشت
 سیاهی چنان شد بدل با صفا
 سکندر رسیدی باب حیات
 فلک مجمری کرده بهر بخور
 ز مهتاب انداخته فرش نور
 ۱۴ سپهر و ستاره بهم در نور
 بغیر از کبودی چرخ کبود
 کبودی آن هم بحسب ضرور
 به از روز بود آن شب دلفروز

همین نام شب مانده از وی بجا
 ز بس روشنی مهر در وی نهان
 پیر و انگی مهر را سوخته
 ز بس روشنی جام گیتی نمای
 از و گشته روشن شبستان خاک
 هراخرت درو آفتابی شده
 سیاهی چگونه بماندی بخاک
 سیاهی بجز چشم خوبان نداشت
 سیاهی چو سایه فرو شد بخاک
 که شد مردم دیده بر آسمان
 جز آن دل که نوری ز ایمان نداشت
 که شد ظلمت از آب حیوان جدا
 اگر یافتی تا بآن شب نجات
 بخوری عجب دود او رشک نور
 دران فرش در جلوه غلمان و حور
 یکی صفحه بود از نولاجورد
 دگر رنگ غیر از سپیدی نبود
 که کبریت می باید از بهر نور
 که نسبت بآن شب سیه بود روز

پس آنچنان روزی این گونه شب
 نهایت پذیرفته روز فراق ۱۴۵
 در آسمانرا گشادند باز
 فلکندند ز رفیق از کهکشان
 فرود آمد از عرش روح الامین
 بدستش بر اقی برفتن چو برق
 ۱۵۰ درخشنده برقی ز ابر کرم
 سمندی ز سرتا قدم روح پاک
 فلک سیر چون دمت مستجاب
 بهنگام رفتن چو دلهای زار
 بهر گام بگذشته بر عالمی
 ۱۵۵ بود ننگش از همهی صبا
 کجا او کجا نور خوشید و ماه
 نباشد سمند خیال آنچنان
 با و برق هرگز نباشد قرین
 کسی کو سوارش بود بی دلیل
 ۱۶۰ ز سیرش چو گردون نظر بیخبر
 بماندی اگر نعل او بر سپهر
 چو از عینک صاف نور بصر
 چو مهور کوی بتان بیقرار
 برو ز وصال بتان همعان

پس از دود شعله نباشد عجب
 برقص آمده چرخ از اشتیاق
 که آن رشک خوبان درآمد باز
 که بخرامد آن ماه دامن کشان
 رسید آیه رحمتی بر زمین
 سرشته بنور از قدم تا بفرق
 بصورت چو طلوس باغ ارم
 مسیحا با و گفته روحی فداک
 چو رحمت بسوی زمینش شتاب
 بیک طرفه العین نزدیک یار
 ازل تا ابد کرده طی درمی
 که باد صبا دیر جنبد ز جا
 که هر سنگشان می شود سدره
 که او را گذرنیست بر لامکان
 کز ابر آمد آن ابن زعرش برین
 بره نیست محتاج فرسنگ و میل
 ز گردون ولی سیر او تیز تر
 فلک کردیش عینک ماه و مهر
 گذشتی بیک دیدن از ماه و خور
 چو دلهای اهل صفایی غبار
 چو دیدی شده از نظرها نهان

۱۶۵ چو عقل نخستین ز نقصان بری

بر اقی چنان با هزاران درود
بدو گفت جبریل کای روح پاک
ازین عالم خاک برتر خرام

برد چون گل از غنچه آسمان
۱۷۰ چراغی درین طرفه قدیل پاک

تو ی شاهباز بلند آشیان
تو آب حیاتی بدمان پاک
چو در در صدف تا یکی جا کنی

در عرش بهر تو بگشاده اند
۱۷۵ مسیحا براه تو در انتظار

بامید دیدارت ای عین نور
سپهر برین هست بی تو فکر
ز بیم فراق و امید وصال
سپهر برین با همه سیر او

۱۸۰ برون ران ازین دیر سفلی سمند
ز روح الامین چون شنید این نوید
بر آمد بران خوش قدسی نژاد
نخستین با قصی غنا یاب شد

سزاوار معراج پیغمبری
چو صلوٰه بر احمد آمد فرود
مشرف بتو عالم و آب و خاک
برین گلشن بام اخضر خرام
ز بهر تماشای کرو بیان
برون گردی پر تو خود چه باک
برون آیی از بیضه آسمان
ترشح کن از کوزه آب و خاک
بهست ارگهر آشکارا کنی
بکرسی سریر تو بنهاده اند
بچرخ چهارم شدش چشم چار
ز چشم فرشته شده خواب ده
بسی روز و شب برده این انتظار
شده ماه گه بدر و گاهی هلال
ترا می کند روز و شب جست و جو
بر ایوان علوی بر افکن کمند
دلش گشت روشن بنور امید
قدم بر بساط تقرب نهاد
در آن مسجد ابرو حجاب شد

چو اقصی ز گرد رهش سر مه فیت
 بر آمد برین چرخ دولاب کرد ۱۸۵
 بچرخ یکم کرد اول خرام
 در آنجا بچرخ دوم خشت خت
 رسانیدش آن نوح چشم ملک
 از آنجا بر افراخت رایت بلند
 ۱۹۰ عنان دلش شوق صحبت ربود
 برون آمد از هستی خود روان
 در آنجا القایی که میخواست دید
 عنایت چو راه سؤالش نمود
 ستند نامه مرحمت گستری
 ۱۹۵ چو روشن دلش مخزن راز گشت
 بر افروخته طلعت از نور پاک
 گرفته بکف نامه پر امید
 الهی با حسان دور از شمار
 بکن نامداریش چو اهل قبول
 ۲۰۰ بیا ساقی از ساغر گوهری
 که معراج بر بام گردون نهم
 بیا مطربا از ده و دو مقام
 که من هم هم آواز گردم بتو
 نویدی بیارو در اعجاز کن

ز اقصی باقصای گرد و شفت
 عجیبهای افلاک نظاره کرد
 بپایش سرانداخت ماه تمام
 عطارد سراز مقدش بفرخت
 فلک بر فلک تاب هفتم فلک
 گذر بر سر عرش و کرسی فلکند
 چه شوقی که نتوان بیانش نمود
 بهستی پی نیست پیو تجان
 گل فیض از باغ اقبال چید
 بآمرزش ما زبان برگشود
 مسجل بتوقیع پیغمبری
 هم اندر زمان بر زمین باز گشت
 بر انگیخت توسن میدان خاک
 ز انواع احسان در آنجا نوید
 دران نامه نام نویدی نگار
 بمداچی اهل بیت رسول
 کرم کن بمن باده کوثری
 ز دل گوهر راز بیرون دهم
 ادا کن ثنای ده و دو امام
 درین فصل دمساز گردم بتو
 بقانون دیگر سخن ساز کن

۲۰۵ چنان کن بکار سخن اهتمام که باشد سزاوار مدح امام

منقبت حضرات ائمه اثنی عشر علیهم صلوات الله الملك الاکبر

امام امم رهنمای جهان ولی خدا و وصی رسول	بدو آشکار آشکار و نهان در اعلای دین طاق و زوج قبول
بمنشور دیوان روز الست ز قدری که بودش فزون از شمار	زده مهر بالای هر کس که هست بنام خودش خواند پروگار
۲۱۰ علی ولی در و گردون صد ز نور ازل چهره افروخته	بذاتش زمین و زمان را شرف قبای ابد بر قدش دوخته
جهان تا جهان غرق احسان بلندی قدرش فزون از قیاس	ازل تا ابد زیر فرمان او شناسنده اش فهم ایزد شناس
سرا پرده قدر او بر سپهر ۲۱۵ فلک از بلندی او در حجاب	فلک رفته راهش بجای مهر بخاک دش سجده آفتاب
فلک روز و شب مایل روی او به پیشش دم از خویشتن کم زدی	سجودش به حراب ابروی او مسیحا ز معجر اگر دم زدی
ببین نفس چون مسیحا هزار اگر یافت موسی تجلی بطور	بود زنده اش تا بروز شمار ز رخسار این شد جهان غرق نور
۲۲۰ خضر خواست از وی برات نجات پس از مصطفی اوست ^{نشین} مستند	اشارت نمودش بآب حیات حدیث غدیرست شاهد برین
بنص حدیث و بنص کلام	پس از مصطفی اوست ^{امام} دین امام

پس از او امام است دین را حسن
 امامی که سبط رسول خداست
 ۲۲۵ نهالی زبستان دین خاسته
 پس از وی حسین است دین را امام
 امامت بمیراث او را رسید
 پس از او امام است زین العباد
 برافروخت چون بعد از ایشان چراغ
 ۲۳۰ پس از اوست باقر امام یقین
 فروزان ازو پرتو سروری
 پس از اوست صادق امام امم
 زرخسار او نور دین تافته
 پس از اوست موسی امام صبور
 ۲۳۵ پراز نور همچون دل آگهش
 پس از او علی ابن موسی الرضا
 بر اطراف کونیش چو کعبه هزار
 پس از او محمد تقی جواد
 ز خواهش بعهدش نمانده بجای
 ۲۴۰ پس از آن امام است مسند نشین
 باو دین و دنیا گرفته رواج
 پس از اوست والی دین عسکری
 جبین ملک سوده بر راه او

که ملت ازو یافته جان بتن
 سر شرع را آمده چشم راست
 جهانرا بدین حق آراسته
 علیه الصلوة و علیه السلام
 خدای است شاهد کفی به شهید
 سرساجدان قبله دین و داد
 فروزان شد ازوی هزاران چراغ
 ستمی محمد شه داد و دین
 رسیده باو علم پیغمبری
 برآورده چون صبح صادق علم
 سحر فیض از رای او یافته
 که بود از تجلی حق غرق نور
 هزاران چو موسی طفیل هوش
 بصورت گل باغ هشتم فضا
 سزد چرخ زن بیت معمور وار
 که با جود او رسم خواهش مراد
 بجز خواهش مغفرت از خدای
 علی نقی قدوة المتقین
 فلک را بپا بوس او احتیاج
 سزای امامت بدین پروری
 فلک از غلامان درگاه او

پس از اوست مهدی امام هام
 ۲۴۵ امام زمان و امین خدای
 فزون رتبه او ز حد صفات
 فلک کرده بردگش بندگی
 مسیحا بر اهش نظر دوخته
 بدان کار و خدمتش رابجای
 ۲۵۰ بخاک رهش چشم بسته سپهر
 جهان را بشمشیر صافی صفات
 نویدی ز دل آتش افروخته
 که آن مه کی آید برون از سحاک
 اگر زنده باشم بجهد تمام
 ۲۵۵ و گر زانکه عمرم پذیرد خل
 دعایم همین است هوش و شام
 دگر باره گیرم ز سر زندگی
 الهی امانم بده آن قدر
 دگر قوت انتظارم نماند
 ۲۶۰ بیا ساقیا آب حیوان بیار
 بده باده و انتظارم مده
 بیا مطرب از نغمه دلپذیر
 بنطق چو در ضرب را ساز کن

که گیرد از و ملک و ملت نظام
 بذاتش اساس نبوت بپای
 برو تنگ جولانگه کاینات
 ز خاک رهش یافته زندگی
 ز خورشید مشعل بر افروخته
 خضر زندگی خواسته از خدای
 بالقاب او سکه ماه و مهر
 ز یاجوج بیداد بخشد حیات
 شب و روز بر ره نظر دوخته
 جهان یابد از لطف او آب و تاب
 کنم در رکابش بخدمت قیام
 نباشد امانم ز تیغ اجل
 که از خاک بردارم آن امام
 کنم در رکابش شتابندگی
 که این انتظارم در آید بسر
 شکیم برفت و قرام نماند
 حیات ابدده مرا خضر وار
 عذاب الیم از خمارم مده
 بدم روح در جسم بر ناو پیر
 بدولت بدوران شه ناز کن

مدح پادشاه زمان مصدوقه ذکر السلطان یستزل الامان ابوالمظفر شاه طهماسب بهادرخان

بدوران شاه حسینی نسب	زدامن مکن دورچنگ طرب
۲۶۵ شه دین پناه زمین وزمان	سکندر سریر سلیمان مکان
فلک بارگاه ملایک سپاه	خداوند آفاق طهماسب شاه
شاهی کافرینش بفرمان اوست	زبان ملک آفرین خوان اوست
فزون شأنش از نشان گردون بسی	برون وصفش از هرچه گوید کسی
زفیض سحر فیض او عام تر	زخورشید و مه صاحب انعام تر
۲۷۰ فلک کمترین طاق ایوان اوست	مسیح از درگاه نشینان اوست
زخورشید تیغش جهان سوز تر	ز مه رایتش عالم افروز تر
چراغیست از خاندان رسول	فروزنده از نور زوج بتول
جهانست تن اوست جان جهان	آلهی که جانش بود جاودان
جهان بدین وسعتش در ضمیر	چو ذره است در پیش مهر منیر
۲۷۵ بخشم اربمه بنگردنی محال	روان ماه در نیمه گردد هلال
وگر بیند از دیده احترام	شود ماه در غره ماه تمام
سها لطف او گر به بیند بخواب	به از مهر گردد بصد آب و تاب
فلک از نهیب وی اندیشه کرد	بدوران او راستی پیشه کرد
چنان کرد قانون انصاف را ست	که دیگر صدای مخالف نخواست
۲۸۰ چنان رخنه ملک کرد استوار	که شد بسته بادقار گذار
ز روز ازل رفعت پایه اش	بجواب ابد فتنه در سایه اش

چنان داد کار جهان را قرار
 در جود احسان چنان بگشاد
 ضعیفان ز عدلش بدانسان دلیر
 چنان ۲۸۵ شمع ملکش بفانوس داد
 حصار یست حزمش بگرد جهان
 بسی دور زد چرخ پرگار و ار
 نه اورا باقبال هست احتیاج
 نه اورا بدولت بود افتخار
 ۲۹۰ کلید یست اقبال در مشت او
 در هر دو از پس که فرخ پی است
 بشاهان هم سایه گستر شده
 بشمشیرش آباد دهر خراب
 بپیم نفس از مسیحا فزون
 ۲۹۵ کفش در سخا شد چنان فیض پاک
 سکندر اگر آئینه داد ساز
 ضمیر وی آن طوطی نلته گوست
 سلیمان گراز باد شد سربلند
 فریدون گراز تخت شد کامیاب
 ۳۰۰ اگر داشت کی خسرو نیک رای
 ز الهام دارد ضمیرش خبر
 ز بس شیوه عدلت گستری

که آشفته کس نیست جز زلف یار
 که رسم طلب از جهان برفتاد
 که آهو خورد شیر پستان شیر
 که پروانه دارد ز طوفان باد
 که از لشکر فتنه دادش امان
 که دور وی افتاد بر روی کار
 کز و کار اقبال دارد رواج
 که دولت از وی یافته اعتبار
 نگینی است دولت در انگشت او
 بقفل وی است و بهر وی است
 که در سایه اش سایه پرور شده
 بلی ملک آباد گردد بآب
 که باشد بعمو ابد رهنمون
 که شد ابر آب و فروشد بخاک
 چو آهن بسی داد چرخش گداز
 کش آئینه غیب دپیش او است
 بود او ز روح القدس بهر مند
 بود صد فریدون فروش در رکاب
 بدولت سرا جام گیتی نمای
 بجام جهان بین چه کارش دگر
 بشاهین زند خنده کبک دری

ز مژگان کند میل شیر عرین
 ز دست ولایت قوی دست او
 ۳۵ دهد ز آتش کینه در ترک تاز
 چو از آتش کینه ریزد شرار
 بتندی چو تیغ از میان آخته
 عدو و احوال از بیم آن شهسوار
 گه رزم و بزم است دستش سحاب
 ۳۱۰ بجم کی دهد خاتم اختیار
 بدرگاه قدرش سحر تا بشام
 کند آب در تن دل دشمنان
 نهنگی است شمشیر پر گوش
 سلیمان زمین داشت زیر نگین
 ۳۱۵ از و تازمه شد مذهب جعفری
 ز آثار عدلش زند لعل دم
 بدوران عدلش ز برنا و پیر
 خرابی چنان برفتاد از جهان
 خرابی بآن گونه دامن فشاند
 ۳۲۰ خطابش بود سایه کردگار
 درختان نورسته دین و داد
 گهرها که یک ابر کرده نثار
 بدولت همه فرخ و شاد کام

پی سرمه چشم آهوی چین
 سرسرفرازان همه پست او
 بیک حمله صد رویتن را گداز
 بسوزد چو بهرام چوبین هزار
 بگرمی چو سوی عدو تاخته
 نموده بدو تیغ او ذوالفقار
 گهی برق دارد گهی در ناب
 جز انگشتی از پی زینهار
 بخدمت کمر بسته بهرام و سام
 بآن میدهد آب تیغ و سنان
 که باشد دل دشمن آتش خورش
 بود از نلینش زمان و زمین
 باو روشن آیین پیغمبری
 که آمیخته آب و آتش بهم
 همین ظالم اند از در نفیر
 که شد جغد عنقا صفت بی نشان
 که جز در دل عشق بازان نماند
 الهی تو این سایه پاینده دار
 همه سایه پرور دین سایه باد
 بهم منتظم تا بروز شمار
 نویدی دعا گویشان بر دوام

۳۲۵
 بیا ساقی آن آب آتش نمای
 بهم آب و آتش بیکجا در آر
 بیا مطرب از پرده سینه سوز
 فسونی بدم بر دل تنگ من

بده تا چو آتش بر آیم ز جای
 نموداری از عدل کن آشکار
 که در خانها گردد آتش فروز
 کزان نرم گردد دل سنگ من

داستان موسوم بسد اسکندری

۳۳
 جهان خسروا معدلت گسترا
 زهی زیب اورنگ شاهی بتو
 زهی حکم تو با قدر تو امان
 بتو دولت و دین بود استوار
 باین رفعت و شان سپهر کبود
 بلند آنچنان همت را اس
 سپهریست در زیر پای تو فرش
 ۳۳۵
 بلند آنچنان بسته سد و داد
 بود قصر جاهت بدانسان بلند
 همای ارکند بر سرش آشیان
 ستونی است عدل تو افلاک سای
 بمدحت زبان از سخن بهر مند
 ۳۴
 نیام زبانی زار باب هوش
 زبانی که از حرف محظوظ شد
 زیمین مدیح تو این پایه یافت

فلک مسند آفتاب افسرا
 زمه تا بپناهی پناهی بتو
 زهی خوش تو با ظفر همخان
 باقبال تو هر دو امیدوار
 بود روز و شب بر دیت در سجود
 که باشد بایوان قدرت مماس
 سپهری که باشد ببالای عش
 که رفتست سد سکندر بیاد
 که کوته بود زان خود را کمند
 فتد سایه اش بر نهم آسمان
 بآن خانه دین و دولت بپای
 بوصفت لوی سخن سر بلند
 که باشد ز گفتار حمد خموش
 نموداری از لوح محفوظ شد
 که از گوهر غیب پیرایه یافت

دلم را زبان گشت آموزگار
 ز بانم که بر من چنین حق فکند
 ۳۴۵ بملح توبه هرچه گوید کسی
 چو شد ملک معنی مرا زیر دست
 نخستین که در بزمگاه خیال
 بمعنی شد آن جام من جام تو
 چو از هفت اختوشدم بهره مند
 ۳۵۰ برانها بطرحی که من خواستم
 ز مجنون ولیلی شدم دلفروز
 چو آن باغ پر میوه پیرا شدم
 چو خازن شدم مخزن غیب را
 از ان نامه گشتم جواهر فشان
 ۳۵۵ پس از سحر سازی ملج امام
 کنون کز کمال سخن پروری
 ز ملج تو پیرایه اش میدهم
 کشیدم چو این نقش مانی پسند
 بملح تو دادم سخن را نوی
 ۳۶۰ نگینی بنام تو کندم ثمین
 مسیحای وقتم ز فیض سخن
 ضمیرم جهان نیست در وی نهان
 سخن را چنان کرده ام سر بلند

بلی شمع را شعله آرد بکار
 سزد گرز مدحت کم بهره مند
 جز این شیوه دیگر چه گوید کسی
 قلم غیر مدح تو نقشی نبست
 شد از جام جمشیدیم بهره آل
 نوشتم بدور لبش نام تو
 بر افراختم هفت قصر بلند
 کتابه بنام تو آراستم
 بر افروختم مشعلی خانه سوز
 سجالش بنام تو آراستم
 شدم مظهر اسرار لاریب را
 ولیکن بنام امام زمان
 بنام و دعای تو کردم تمام
 دهم شرح از آیین اسکندری
 ز نام تو سرمایه اش میدهم
 بنام تو می سازمش سر بلند
 سزد گر کنم دعوی خسروی
 گرفتم جهان را بزیو نگین
 سزد گر بر آیم بچرخ کهن
 گهرهای معنی جهان در جهان
 که شد عرش و کرسی از و بهره مند

مرا آنچه از باغ اندیشه رست،
 ۳۶۵ چو کار من از فیض حق گشت رست
 بحمد الله از فضل یزدان پاک
 چو بهرام به گروشم اوج گیر
 کلید قلم برده بر چرخ سر
 سزد گر کنم ذوق از روی شوق
 ۳۷۰ زدم مهر بر نامه پنجمین
 نظامی که کار هنر بند کرد
 باعجاز شد کلک نظمش علم
 فروغ ضمیرش بگردون شفت
 سخن در بلندی بجای رساند
 ۳۷۵ فشانند از قلم گوهر شاهوار
 بلوح هنرمندی از کلک راز
 بیانی که از حیرت آن بیان
 سخن را چنان پایه شد ز بلند
 بود از سخن تا بچرخ برین
 ۳۸۰ چو کرد آن سخن سنج عالیجناب
 بلفظی فروزان چو در دری
 ز بس ابر کلکش جواهر فشانند
 دو دفتر ز کلک گهر سنج سخت
 در گنج اندیشه را باز کرد

اگر شرح ندهم نباشد دست
 اگر قدر شناسمش نه رواست
 که نخل امیدم بر آمد ز خاک
 که بر پنجمین پایه دارم سریر
 که از پنجمین گنج بگشاده در
 بلی حس پنجم بود حس ذوق
 ز انگشت پنجم که دارد نگین
 خود وقف طبع هنرمند کرد
 خبر داد طبعش ز لوح و قلم
 رخ آفتاب از فروغش بتافت
 که اندیشه صد گام از و باز ماند
 فلک از در افشانیش زیر بار
 بیانی بر انگیخت جادو طراز
 گزیدند انگشت کروبیان
 که تا شد بلوح سخن نقش بند
 هزار آفتاب در کاسمان تازمین
 بدانش توجه به پنجم کتاب
 بیان کرد تاریخ اسکندری
 ز تاریخ حرفی نگفته نماید
 یکی را ز تاریخ پر گنج سخت
 ز حکمت دوم را سرافراز کرد

۳۸۵ چو خسرو درآمد بسحر آوری
 از ویافت معنی جمالی دگر
 سخن را بر فروخت از دل چراغ
 ز شمع که از دل فروزنده کرد
 چنان آتش سینه را بر فروخت
 ۳۹۰ چنان نغمه داد ساز از ضمیر
 از آن نغمه کو کرد از طبع ساز
 زدودی که انگیخت طبعش ز تاب
 در پنجین گنج چون باز کرد
 بیامیخت تاریخ و حکمت بهم
 ۳۹۵ حکایات اسکندر نامدار
 گراز من پرسی ز روی حساب
 چو جامی بدعوی قلم در گرفت
 از آن پس که از دل برافراخت آه
 بامید آن تا شود گنج سنج
 ۴۰۰ نخستین در مخزن راز زد
 پی تحفه مردم روزگار
 اگر نه چون مطلع خسروست
 ز داز هفت پیکر پس آنگاه دم
 به ابرار از سبجه آورد گنج
 ۴۰۵ ز بهرام گوش نراندم سخن

علم گشت در شیوه ساحری
 جمالی دگر دید و حالی دگر
 چراغی که بخشد فروغش فراغ
 زد آتش بدلهای پرسوز و درد
 که از آتش او دل چرخ سوخت
 کزان ساز در رقص شد چرخ پیر
 سحر جامه زد چاک از آن روز باز
 بشب گشت چشم کواکب پر آب
 قلم را ز معنی سرفراز کرد
 بر انگیخت این هر دو نقش از قلم
 نباشد ز حکمت تهی استوار
 جز او خمسه را کس نلفته جواب
 از او آتش اندر قلم در گرفت
 چو سایه پس از نور خورشید و ماه
 شد اندر طلبکاری پنج گنج
 بشوخی در سحر و اعجاز زد
 شد از تحفه بر لوح صورت نگار
 ولی آن دگر داستانی نوشت
 نیارست در وی نهادن قدم
 ولی شد بدین بیتها عذر سنج
 نگشتم بباغ خود آن سرو بن

چو معموره عمر شد خاک بود
 بران بحر یک مثنوی داشتم
 سخن گویچه باشد چو آب زلال
 چو افتاد بی آن نگام خلل
 ۴۱۰ شدم از دگر بحر گوهر فشان
 وزان پس به یوسف زلیخا شتافت
 وزان پس بکک تصرف نظام
 چو شد نوبت پنجمین نامه اش
 بدان نامه تاریخ کمتر نوشت
 ۴۱۵ در حکمت و موعظت برگشاد
 کز اسرار حکمت سخن راندن
 ولی نیست پوشیده بر خاص عام
 چو بینی بطرز سخن پیشگی
 چو از هفت پیکر بر آورد نام
 ۴۲۰ پس از او چو شد هاتقی گنج سنج
 ازان چار گنج طبایع پسند
 بران چار رکنش ز طبع غنی
 بوصف سکندر نیاورد در
 ز حکمت نیاورد در در میان
 ۴۲۵ ولیکن چه افسانه دلپذیر
 بیانش دمد در قن مرده جان

ز معماری هفت پیکر چه سود
 که تخم حقایق در و کا شتم
 ز تکرار خیزد غبار ملال
 تلافیش کردم بنعم البدل
 وزان کردم ابرار را سبجه خوان
 کلیدی که گم کرده اش بود یافت
 ز لیلی و مجنون بر آورد نام
 ز تاریخ شد سرد هنگامه اش
 خرد نامها از سکندر نوشت
 تسلی خاطر باین بیت داد
 به از قصه های کهن خواندن
 که بگذاشته خمسه را ناقم
 بود تحفه و سبجه هردو یکی
 کجای می شود سبجه قایم مقام
 ازان پنج شد ملک او چار گنج
 بر انگلیخته چار رکن بلند
 به بین خامه سحر را مبتنی
 گهر کرد لیکن نثار ثمر
 با فسانه گشت قانع ازان
 کزان شادمان شد خرد و ضمیر
 تو گوئی که جان دارد اندر بیان

چو نوبت ازو قاسمی را رسید
 برافراخت رایات معنی بلند
 سخنهای آن نادر روزگار
 ۴۳ نه نظم است سحریست اندکلام
 نهان معنی او بنقش مداد
 چنان طبع فیاض او سحر ساز
 هنوز ارنشد خمسه او تمام
 دهد فیض^۱ آن پنج گنج گهر
 ۴۳۵ کزو تازه شد شیوه مثنوی
 مرا او برین سحر سنجی گماشت
 مرا او برین داشت در مثنوی
 چو آن سحر گفتار جاد و فریب
 ز وصف سکندر نشد گنج سنج
 ۴۴ زشهنامه شاه جنت مکان
 کنون چون بامداد طبع بلند
 برین پنجمین نامه بستم خیال
 ز تاریخ شاهان بعد از رسول
 ازان قصه حرفی نمانده نه
 ۴۴۵ بمیزان اندیشه راستان

قلم بر سر نقش مانی کشید
 ز گفتار او قدسیان بهره مند
 ز دل میبرد زنگ و از جان غبار
 ز تشبیه معجز توان کرد نام
 چو آب حیاتست اندر سواد
 که سحرش ز معجز گرفته طراز
 امیدست کان صیدش آید بدام
 چه آن گنج بل پنج گنج دگر
 درین شیوه او را رسد خسروی
 و گرنه دلم میل گفتن نداشت
 کزین سان کفم خمسه را پی روی
 سخن را ز در هنر داد زیب
 زشهنامه شاه آورد گنج
 گهر ریخت در مخزن کن فکان
 زهر پنج شد کلک من بهره مند
 که چونش رسانم براج کمال
 نیامد بجز شاه دینم قبول
 که ناورده اش قاسمی در بیان
 به از او نگوید کس این داستان

نیام کسی را ز اهل سخن
 مگر آنکه از اهل انصاف نیست
 ز شاهان دیگر چه گوید کسی
 ز مذهب بود دشمنی در میان
 ۴۵۰ دگر پادشاهان پیش از رسول
 سکندر رهنشاه حکمت شعار
 به پیش گروه سخن پروران
 بود نام او در کلام مجید
 اگر هست توفیق آموزگار
 ۴۵۵ اگر چه حکایت ز اسکندر است
 به بین سوی این پنج در ثمین
 اگر هست قابل کن اورا قبول
 هزار آدمی را دعای تو کار
 اگر نیک اگر بد من این گفته ام
 ۴۶۰ توقع چنان دام از لطف شاه
 اگر نیک باشد قبول آن اوست
 و گر بد بود هستم امیدوار

که باشد دران داستان پنجه زن
 ز برد رعونت دلش صافی نیست
 نباشد نکو هر چه گوید کسی
 چه سان مدح دشمن کشم در بیان
 نباشد بغیر از سکندر قبول
 بدو بوده دنیا و دین استوار
 بود نامش از سلک پیغمبران
 بس این فضل او پیش ارباب دید
 کم نامه حکمت آیین نگار
 ولیکن ز نام تو اش زیور است
 که آورده ام ز آسمان بر زمین
 و گر نه مشو زین دلیری ملول
 چه شد نشنوی گریکی از هزار
 بخون جگر گوهری سفته ام
 که سویم بر حمت نماید نگاه
 همه نیک عالم بدوران اوست
 کزین بد نگر داندم شرمسار

حکایت

شهری بود بی مثل در وقت خویش
 شب و روز در بادیه تشنه لب

ز شاهان بغداد در وقت پیش
 در ایام او سادۀ از عرب

۴۶۵ شتر میچرانید در هر مقام
 ز ناگاه روزی بجایی رسید
 بخوردن سوی آب شد باشتاب
 تصور چنان کرد آن ساده مرد
 در آن بر بآن تشنه جان ذلیل
 ۴۷۰ بخود گفت ازین آب شیرین شرت
 چه بهتر که از بهر شاه جهان
 یکی مشک پر کرده بگرفت راه
 قضا را شه آنروز بهر شکار
 بشته تحفه خویش راعض کرد
 ۴۷۵ ز روی فراست بدانست شاه
 بانعام خود ساختش سربلند
 روان کرد او را هم اندر زمان
 نشاطش نهد روبه پائندگی
 نویدی بس است این چه گفقی سخن
 ۴۸۰ چه حد ذره را که با آفتاب
 بیا ساقی آن تلخ شیرین شرت
 بمن ده که شیرین کنم کام را
 بیا مطرب از نغمه جانم بده

خوش آب شوی بهر صبح و شام
 ز باران شده جمع آبی پدید
 چو شد کامش از فوق آن کامیاب
 که ایند بدرویشش رحم کرد
 فرستاده آن آب از سلسبیل
 که شد جاری از سلسبیل بهشت
 برم تحفه مشک ز مردم نهان
 ببخداد آمد بدرگاه شاه
 برون بود گردید او را دچار
 بر ورسم ادرار را فوض کرد
 برو کرد از چشم احسان نگاه
 ز هر بخششی ساختش بهره مند
 بدان تا نیابد ز دجله نشان
 نیابد ازان تحفه شرمندگی
 ازین بیش گستاخ رویی مکن
 بود در مقام سوال و جواب
 کزو شور دارد حقیق بهشت
 کنم محو تلخی ایام را
 بسی بی زبانم ز بانم بده

که دیگر ز روی سخن پروری ز نم سکه بر نقد اسکندری

گفتار در نصیحت فرزند بجان پیوند مومن

عليه عين الله الملك السلام المہین

۴۸۵	الا ای جگر گوشه دلپسند	پسندیده طبع مشکل پسند
	گرانمایه تر گوهر درج من	گرامی ترین اختر برج من
	ز ایمان که بخشد ز رویت نشا	لقب مومن آمد از آسمان
	مشو غافل از بازی روزگار	بنه گوش برپند آموزگار
	نخستین بدان قیمت درپاک	دری روشنی بخش دلهای چاک
۴۹۰	دری را که سودا گران جهان	بجانها خرد و نباشد گران
	بجان از برای تو می پرورم	برای تو بیخواست می آورم
	گرازم من ستانی ترا هست سود	وگرنه ندارد زیان در وجود
	خویدار او در جهان بقیاس	بجانش خرد مرد گوهر شناس
	بدان ای پسر عمر جاوید نیست	بهر منصب و جاه امید نیست
۴۹۵	ندارد جهان اعتبار چنان	بود نقش آب اعتبار جهان
	نه بر آب نقشی توان کرد راست	نه از آب نقشی که آنرا بقاست
	نه بر زندگانی او اعتماد	نه بر منصب و مال و جاهش امید
	پس آن به که تاهستی اندر جهان	سلوکی کنی کز سلوک چنان
	ندامت نه بینی بطول حیات	معاقب نباشی ز بعد ممات

۵۰۰ شو اول طلبکار ایمان خاص
 یقینی چو تدبیر دانا درست
 مکن در عبادت بدل کاهلی
 خدایی که اوراست پابندگی
 عبادت چنان کن برای خدا
 نه نام نگو جونه تحسین کس ۵۰۵
 به اردل زمیل ثوابت تهی است
 غلامی که فرمایدش خواجه کار
 طلبکار وجه معیشت مباش
 مکن نام نیکو طلب زین شعار
 ۵۱۰ بفضل و هنر جهد موفور کن
 بکن پای دانش بهمت قوی
 به اندر ره علم بشتافتن
 ز هر فن بخوان آنچه کافی بود
 بهر فن که گشتت خود رهنمای
 ۵۱۵ چنان کن درین کارگاه خیال
 معیشت چنان کن بروی زمین
 ز بهر لبی نان بخون جگر
 بما پیشه کان مناسب بود

ز آلودگیهای وهمی خلاص
 نه چون عهد تر دامنان نادرست
 که باری توان گفت اهل دلی
 دهد زندگی را پی بندگی
 که آلوده نبود بروی و ریا
 طلبکار قرب خدا باش و بس
 که مزد از خدا خواستن ابله‌ی است
 بمرسوم و اجرة طمع کو مدار
 که وجه خدا به زوجه معاش
 رضای خداجو به غیرت چه کار
 به تحصیل آن سعی مشکور کن
 بزرگان دین را بکن پی روی
 زهر دانشی بهره یافتن
 ترا در ره علم وافی بود
 بکوش و ممان ناقماش بجای
 که باشد طعام و لباس حلال
 که یابی معاشی بکد یمین
 مرو در بدر چون سگ در بدر
 سیاق است و آنرا مراتب بود

یکی آنکه باشی وزیر بزرگ
 ۵۲. بود خصم جانت سپاهی و شاه
 مکن آرزوی چنین زینهار
 دوم آنکه باشی زیستان پست
 زدودن همتی گردد در هاروی
 مکن چشم همت سیه بهر این
 ۵۲۵ سیوم آنکه مشهور عالم شوی
 بدیوان اعلیت جانی دهند
 به نیکویی نفس بی ترس و بیم
 کنی رسم و راه امانت شعار
 چو زین گونه ات منصبی دادست
 ۵۳. بتمکین و همت بنه رو بکار
 زیادت مجو تانه بینی زین
 مهمساز درویش دلریش باش
 بود گرچه شانت فرون از قیاس
 ز تعظیم مردم مکن سرکشی
 ۵۳۵ مکن تردماغ از شراب غرور
 مکن میل آن می ز طبع سلیم
 به پیران ادب ورز تا می توان
 ادب را مکن رشته با پیر سست
 در دوستی زن بهر کس که هست

رعیت همه گوسفند و تو گرگ
 بانذک زمانی کنندت تباہ
 بلای جهان بر سر خود میار
 که همچون خودی راشوی زیورست
 باعمال جزویه قانع شوی
 بمیری به از آنکه باشی چنین
 زدانش بدلها مکرم شوی
 باعمال شاهیت رانی دهند
 نشینی پس دفتر خود سلیم
 که از آن شوی صاحب اعتبار
 ضمیرت زهر و سوسه باز دست
 ولیکن مشو غافل از روزگار
 امانت بکن تا بیای بی امان
 بهر نیک و بد یار درویش باش
 مکن مردمی باش مردم شناس
 ز جام تکبر مکن سرخوشی
 که تا از خمارش نیابی فتور
 که نبود خمارش عذاب الیم
 که تعظیم پیران خوش است از جوان
 اگر چه بمنصب فرو تر ز تست
 که از دشمنی مرد طرفی نیست

۵۴. زند دیگری چون در دشمنی
 نیاید اگر او بدینها براه
 مکن عاجزی روز مرد افکنی
 کسی کو ترا دوست دارد بجان
 چو دیدی دل خود بمهر تو بست
 ۵۴۵ با قوام خود کن سلوکی چنان
 بخیل بزرگان ادب ورز باش
 که آن کو بزرگست اندر شعار
 کسانی که خوردند در سال و ماه
 تکبر مکن تا نگردی خجل
 ۵۵۰ دل خلق را تنگ باشد فضا
 بنرمی توان شد بدلهادرون
 بکوی شهان مور را جایگاه
 مکن پیشه هزل قباحه قرین
 به بیهوده گویی میالای کام
 ۵۵۵ سخن را مکن در مجالس دراز
 نویدی توهم بیش ازین در پیچ
 بیا ساقی آن می که عین صفاست
 بده کز خرد کرده بیگانگی

در دوستی زن تو گو میزنی
 بدار آب رویی که داری نگاه
 کزان بیشتر می شود دشمنی
 توهم دوستی کن بجان و جان
 بصد جان مده دامنش را ز دست
 که باشد محب تو پیرو جوان
 به خوردان با شفاق میکن معاش
 مروتیت باشد بهنگام کار
 بچشم بزرگی کنندت نگاه
 سبک روح شو تا کنی جا بدل
 نشاید بحشمت دران کودجا
 مستخر نمودن درون و برون
 نه ترسش ز دربان نه بیمش ز شاه
 به بی آبرویان مشو همنشین
 بسنجیده گویی بکن اهتمام
 ز درد سر خلق کن احتراز
 که بسیار گویی نیرزد بهیچ
 بچشم چو خون جگر آشناست
 شوم آشنا بامی خانگی

بیا مطرب از نغمه خرگهی
۵۶۰ که باشد ز دانش دی و اهرم

دماغ مرا کن ز دانش تهی
تن و دل به بی دانشی دردم

صفت سخن و مقسم این کتاب بر دو دفتر

تعالی الله از کبریای سخن
بود گوهری کان اوجان پاک
از ان کان بمعجز برون آمدست
نه جسم است لیک از بزرگی ذات
۵۶۵. مزین با و نامه مردمی
به از جان بود زانکه در روزگار
رود همچو جان از لب اما بهوش
کجا چشمه زندگی همچو اوست
چو گنجی است در مخزن روزگار
۵۷۰. نشد کم به پر گفتن آدمی
جهان کهنه شد او همان تازه است
جهان گو کهن شو خوش است این ادا
بود گوش عالم پر آواز او
فرشته شب و روز در کار او
۵۷۵. چراغ خرد روشن از نور اوست
بود خومن غیر سوزان از او
بلالیت و الا جهان را قیام

که بالای عرش است جای سخن
منزه ز آلائش آب و خاک
خود را بحق رهنمون آمدست
نگنجد در اندازه کاینات
مفوض با و منصب آدمی
رود جان بماند سخن برقرار
نگه کن که باز آید از راه گوش
کز و چشمه زندگی فیض جوت
از و هر کسی برده او بر قرار
که دریا بخوردن نیابد کمی
زمین و زمان زو پر آوازه است
ز عود کهن خوشتر آید صدا
بود چرخ در رقص بر ساز او
چو اطفال مکتب بتکرار او
رسل را مناصب بمنشور اوست
چراغ شهادت فروزان از او
همین بس که هست از جنس کلام

جز او نیست قرآن معجز نظام
ازو رونق عالم آب و خاک
۵۸۰ کلیم از تکلم برآورد نام
ازو یافت نوح گرامی صفت
خلیلی که بهای آذر شکست
محمد بمعراج چرخ کبود
بهر سینه ازوی سروری دگر
۵۸۵ سخن دلقریی است باخط و خال
بود او گل گلشن روزگار
بحمد الله از فضل یزدان پاک
کرم بین و فضل خدای جهان
به نیروی انگشت سحر آفرین
۵۹۰ شدم سحر پرداز و جادو خیال
من از سحر و معجز رسیدم بکام
دگر باره سحری نو آورده ام
ز تاریخ اسکندر فیلقوس
ز اخبار و آثار آن شهریار
۵۹۵ یکی دفتر از ذکر اخبار او
یکی مخبر از قصه بزم و رزم
جهانگیری او بشیخ از نخست
دوم ذکر آثار آن شهریار

با و هست ارکان دین را قیام
با و امرو نهی خداوند پاک
مسیحا زمین نفس یافت کام
بهنگام طوفان ز طوفان نجات
بیمین سخن گشت یزدان پرست
بر افراخت رایت به گفت و شنود
بهر دل صفایی و نوری دگر
خصوصاً چو از وزن گیر دجمال
در افغان ز شوقش هزاران هزار
کز و نیست خالی مرا جان پاک
که عالم گرفتم بشیخ زبان
گشودم طلسمات روی زمین
بر انگی ختم سحرهای حلال
بود نظم من سحر معجز نظام
می از جام اسکندری خورده ام
بر انگی ختم پیکری چون عروس
دو دفتر بر آراستم چون بهار
دوم دفتر از شرح آثار او
که چون بر جهانگیریش بود رزم
جهاننداری او برای درست
نخست از رقمهای حکمت نگار

دگر از عمارات عرش آستان	که شد خوانده از گفته راست
۶۰۰ رسومی که مانده زایام او	که یاد آید از هر یکی نام او
نویدی ز فن خود آور بیان	بنه دفتر اولین در میان
ز تاریخ آن شاه گردون سریر	برون ریز درهای پاک از ضمیر
بیا ساقی آن گوهر شب چراغ	که دل را دهد در شب غم فراغ
بمن ده که دام دلی تنگ و تار	بتاریکی شب چراغم بیار
۶۰۵ بیا مطرب از نغمه جان نواز	که آمد فرح بخش اهل نیاز
کن آهنگ خاطر نوازندگی	مرا زان نوازش بده زندگی

افتتاح بصفّت دولت و همت که سرمایه جهانگیری و جهانداری است

۶۱۰ بیا ای نگارنده سحر ساز	سخن را ز دولت ده اول طراز
هماییست دولت ز پر مایگی	بطل خدا کرده همسایگی
فروزنده مهریست آفاق گیر	بود شامل حال برنا و پیر
۶۱۰ درخشنده برقیست گردون شتاب	فروزنده عالم آب و خاک
خجسته سحابیست گوهر نثار	بگیتی فروزی چو ابر بهار
دری کو بروی کسی کرد باز	نشاید بصد جهد کردن فراز
کسی کز می او بود جرعه خوار	نیابد از ان می بلای خمار
درختی که شد ز آب او سرفراز	ز باد خزانگی بود بی نیاز
۶۱۵ قدح نوش این آب صافی صفا	بآب خضر کی کند التقات
فروغش دهد سنگ آب و تاب	ز یمنش شود سنگ یا قوت تاب

کند قطره آب را یاوری
 فتد گر ب خاک سیاهش نظر
 بهر خانه کو بر فروزد چراغ
 ۶۲۰ سرایی که نبود ز نورش غنی
 همایی بدین گونه عالیمقام
 چو مدبر بکوشش نشد دولتی
 بکوشش نیابد کسی دستگاه
 یکی کوشش مقبلان خوش بود
 ۶۲۵ بود همت آیین کار آگاهان
 به بستان کجا بخت شدم رکاب
 بهمت توان گشت گردون سریر
 نشاید بکنجی نشستن نهان
 توکل اگر چه بسی دلکش است
 ۶۳۰ توکل نه اینست اندر شعار
 ز دوفی چرامی شوی گوشه جوی
 چرا آن نباشی که چندین هزار

شود قطره آب در دری
 شود خاک ازان کی میامین زد
 بود از فروغ چراغش فراغ
 نیابد بصد مهر و مه روشنی
 بکوشش نیاید کسی را بدام
 حسد چند ورزد زدون همتی
 کجا معدن زر شود خاک راه
 که کاهل سزاوار آتش بود
 که شاید بهمت گرفتن جهان
 نیفتد بچاه اندرون آفتاب
 کشیدن می از جام مهر منیر
 که دولت فرود آید از آسمان
 ولیکن توجه بدولت خوش است
 که از کسب دولت بگیری کنار
 ز کشتی که نبود گمان خوشه جوی
 کس از دولتش باشد امیدوار

حکایت

یکی از توکل بغاری خزید
 دو روزی چو بگذشت ازین ماجرا
 ۶۳۵ شکم خالی از قوت و دل بیقرار
 که تا خود چه آید ز گردون بدید
 ز بون کرد فکر شکم خواجه را
 زده جوع در خان ماننش شرار

ز بون معده اش از تهی مایگی
 برون آمد از غار مایل بگشت
 نه قوت قدم را که پوید براه
 قتادی بهنگام رفتن ز پا
 ۶۴. نبودی اگر سایه اش پشتوان
 ز سستیش چون شعله دتن گرفت
 نگه کرد زیر یکی خار بن
 گرفته یکی مرغ عاجز پناه
 پراکنده بیرون پریشان درون
 ۶۴۵. نشست و نظر را برو برگماشت
 درین بود کامد ز بالا بزیر
 گرفته بمنقار کبک دری
 پرش را بچنگال از پر گشاد
 گرانی چو از پیش آن مرغ برد
 ۶۵۰. همان مرغ مجروح آمد به پیش
 چو دید آن عجب مرد خلوت گزین
 که ای نفس بنگر که این مرغ زار
 تو هم گر نشینی بکنج خمول
 بهمت جهان را کنی زیر پای

شکم کرده با پشت همسایگی
 روان شد بصد عاجزی سوست
 نه قدرت نظر را بگاه و نگاه
 که سنگین شدی سایه اش در قفا
 نمیداشت هنگام رفتن توان
 بزیر درختی نشیمن گرفت
 چه دید از عجیبهای چرخ کهن
 ز عاجز شکاری این دامگاه
 چو دلهای هجران کشان غرق خون
 با و خاطر خویش مشغول داشت
 بنزدیک او شاهبازی دلیر
 فرحناک زان صید و صید آوری
 از و خورد چند آنکه بویش مراد
 از و مانده بر جابسی نیم خورد
 پذیرفت از فضلش قوت خویش
 بسی کرد بر رای خود آفرین
 چه سان یافت روزی دین مغرور
 کنی سد باب خروج و دخول
 رساند چنین روزیت را خدای

۶۵۵ شنیدم که گفتش خجسته سروش
تو همت مدان آنکه از نیم خود
تو گر همتی داری ای بیخبر
که هم خود خوری آنچه یابی براه

که ای دون ز همت مکن این خروش
دوسه لقمه از مجز و از بیم خورد
چرا خود نباشی چو مرغ دگر
هم آنکو بدست تو هستش نگاه

آغاز داستان طلوع آفتاب دولت اسکندر فیلقوس و فهرست جهانگیری او

نگارنده نقش مانی پسند
۶۶۰ که چون رایت دولت فیلقوس
ز هر چیز دولت بلندیش داد
خصوصاً ز فرزندی از عیب پاک
ز گوهر فروزنده مهری بلند
فهای چنان قامت افراخته
۶۶۵ چنان شمع از دولت افروخته
چراغی که خورشید از داشت داغ
رخش آفتابی بعین کمال
درخشان از نور شاهنشهی
طریق جهانگیری اندخته
۶۷۰ بحکمت رصد بند و مشکل گشای
بهمت فلک روز میدان او
ارسطو بهم در سیش سر فراز

چنین شد بلوح سخن نقشبند
بدولت قد افراخت در روم و روس
زهر آرزو بهره مندیش داد
سکندر لقب گوهری تابناک
جهان قاف تا قاف از و بهره مند
که طوبی بپایش سرانداخته
که صد نخل ایمن از و سوخته
فروزنده از وی هزاران چراغ
عیان از رخس دولت بی زوال
فروزان از و فرماندهی
رسوم جهانداری آموخته
بدولت جهانگیری و فرخنده رای
یکی گوی در پیش چوگان او
خود را ز شاگردیش امتیاز

بدانش نیوماحس استاد او
 دلش مخزن عدل و گنجور علم
 ۶۷۵ چنین سروی از باغ جان خاسته
 چو شد بیت سالش پادشاهی
 ولی عهد خود ساختش فیلقوس
 بزرگان زیگانه و خویش او
 بسا خورد سال از بزرگی و رای
 ۶۸۰ جهان یافت چون بر سکند قرار
 ملک فیلقوس از جهان رخت برد
 جوان دولتی خواست چرخ کهن
 سپه را چو یکرنگ و یکروی یافت
 نخستین ز شمشیر زهر آبدار
 ۱۸۵ وزان پس به نیروی دست قوی
 ازان پس بزر دشتیان بردست
 از آنجا بامداد بخت بلند
 بملک عرب کرد ازان ترک تاز
 پس آنکه ز مکه بر آورد سر
 ۶۹۰ شد از سجده کعبه عالی مقام
 وزانجا با سبان تازی نژاد

جهان سر پسر شاد از ارشاد او
 چراغش فروزنده از نور علم
 بعلم و هنر ذاتی آراسته
 چو عقل دهم شد ز نقصان ببری
 شدنش همه خسروان خاکبوس
 همه دست بستند دپیش او
 که باشند پیشش بزرگان پای
 نمیخواست عالم جز او شهریار
 بشا همنشه نوجهانرا سپرد
 برآمد نهال نواز سرو بن
 عنانرا بتسخیر آفاق تافت
 سیاهی فروشت از زنگبار
 ز داراستد مسند خسروی
 نه آتش بماند و نه آتش پرست
 در اصرطخو طرح عمارت فکند
 بیفکند آوازه اندر حجاز
 شد از سمره مکه روشن بصر
 بران حلقه زد پنجه اعتصام
 سواره بهندوستان رونهاد

۱- ت : جهان .

جهانرا سیه کرد بر چشم کید
 چو شد کشور هند از کید دور
 وز انجا بچین موکب جاه راند
 ۶۹۵ ز خاقان ستد چین بضرب حمام
 بملک ختن راند رخس ستیز
 وز انجا سوی ماورالنهر راند
 وزان پس بخوارزم لشکر کشید
 پس آنکه بالان فرو گرفت کوس
 ۷۰۰ پس آگاه از برق سم ستور
 ز ظلمت سوی روشنی راه برد
 ز دهلیز ظلمات آسان گذشت
 سوی بر دوع آمد بصد نوش و ناز
 بهمت جهان آمدش زیر دست
 ۷۰۵ بهرجا لوای بزرگی فراشت
 اثرهای آن شاه حکمت اساس
 ازان هر چه بتوان بنامش شمرد
 اگر زندگی یابم از کردگار
 بخشیکی چو بیکره بدینسان گذشت
 ۷۱۰ بآب اندر آمد بصدآب و تاب
 با جمال اگر بشنوی کار او
 بتفصیل اگر خواهی این داستان

برای قوی کید را کرد صید
 ستد تاج فی الفور از فرق فور
 با هوی چین گرد یگوان فشاند
 دگر باره دادش بانعام عام
 شد از گورد ره برختن مشک ریز
 سمرقند را سکه بر زر نشانند
 از آنجا به قیپا قیان سر کشید
 وز انجا یکه کرد آهنگ روس
 بد هلیز ظلمات انداخت نور
 ز قندی دم آبی آنجا نورد
 ز دربند و باکو بشیروان گذشت
 بنوشابه شد چنگ عشرت نواز
 دگر باره بر تخت قیصر نشست
 در انجا یکه یادگاری گذاشت
 فزون است از صوف پیش از قیاس
 بامداد اندیشه اش نام برد
 کم در دوم دفتر آنرا نگار
 روان سوی تری دگر گونه گشت
 چو عکس مه افکند کشتی در آب
 همینست فهرست اخبار او
 ز نظم شریف نظامی بخوان

مرا طرز خسرو خوش افتاده است
 بیاساقی آن کیمیای امید
 ۷۱۵. بده تا از آن کیمیای حجاب
 بده مطرب از عود دلکش نشان
 تو بارخت گلگون چو باحله حور

از آن در دلم آتش افتاده است
 که می بخشد از گنج قارون نوید
 مس قلب خود را کنم زر ناب
 چو عودم زمانی بر آتش نشان
 در آتش فکن عود بهر بخور

گفتار در جِدّ و جهد و عزم جزم در امور سپاه داری و سپاه آرای که مقدمات جهان داری است

سریر بزرگی عجب پایه ایست
 قناعت بود گرچه دانا پسند
 ۷۲. شاهانرا ببايد جهان خواستن
 دو چشمه که او بر جهان جاریست
 ببايد گرفتن بتيغ ستيز
 ببايد بزر لشکر آراستن
 بزر لشکری را قوی کن جگر
 ۷۲۵. با امید احسان بتيغ و سنان
 بده تازی اسبان هوارشان
 سلیح یکایک بکن استوار
 نشاید بهر کس شدن هم رکاب
 سپاه گزیده بکن اختیار

ولی نیست ممکن بر آن پایه ایست
 ولی هست در خسروی ناپسند
 پس آنکه بعدش بر آراستن
 جهانگیر نیست و جهاندار نیست
 نگه داشتن هم بشمشیر تیز
 بلشکر جهانرا بر آراستن
 پس آنکه با آتش فوستش چو زر
 قوی کن دل و دست شیر افکنان
 بدین لطف از خاک بردارشان
 که بی بال و پر باز ناید بکار
 ز صد کس بکن یکدو کس انتخاب
 که ناید سیاهی لشکر بکار

۷۳. کسی کش ندانی بنام و نشان
 کسی کو کند روی در کوی تو
 نشاید که بروی کنی اعتماد
 بفتح جهان از اصول و فروع
 به بین چهره فتح مشکل گشای
 ۷۳۵ بهر جا کنی عزم لشکر کشی
 ز شاهان زبون گیری آمد خطا
 بر عایا ز بوند در دست شاه
 ز گردن کشان سر بیاید ربود
 بهنگام کین میل غارت مکن
 ۷۴. نخستین سراز صاحب مال گیر^۲
 مبادا به یغما عنان افکنی
 بسا پادشاهان گردون سریر
 شود چون دم تیغ آتش فشان
 بصید زبون بال مگشای باز
 ۷۴۵ چو دشمن پراکنده شد در نبرد
 مبادا که خصم از زمین و یسار
 نه از زیر کان آید ای نیک رای

مده جای در سلک گودنکشان*
 گریزد ز شاه دگر سوی تو
 که حق ولی نعمتش نیست یاد
 مکن جز بتدبیر دانا شروع
 در آینه عالم آرای رای
 مکن جز ببلشکر کشان سرکشی
 * زبون گیری است از زبوان^۱ روا
 کسی بر زبوان نگیرد گناه
 سرافکندن سرفکنده چه سود
 سپه را به یغما اشارت مکن
 ز مال آن زمان شو غنیمت پذیر
 سرو مال در کار یغما کنی
 که گشتند هنگام یغما اسیر
 بکن قصد سردار گردن کشان
 که صید مگس ناید از شاه باز
 مرو در پی دشمن و باز گرد
 بگیرد ترا در میان حلقه وار
 که بنهند در حلقه مار پای

* - ت: جای بیت ۷۲۸ و ۷۲۳ عوض شده. * - ت: مصرع حذف.
 شده و فقط در آخر مصرع - روا - مانده. ۲ - ت: گیرد.

بهر مملکت کاوری رستخیز
 گران ملک باشد ز ملک تو دور
 ۷۵۰ چو گیریش در قبضه اقتدار
 دران ملک باید ترا درنگین
 عدورا بود با تو گر عزم رزم
 و گر خصم از جنگ گیرد کنار
 در دوستی برخش باز کن
 ۷۵۵ چنان حلقه در گوش او کشی
 مبادا که مغرور گردی بزور
 سرانداز باشد شراب غرور
 مشو مست و مغرور در کار خویش
 کسی کومی انجام مستی کشد
 ۷۶۰ به بین نرگس مست را در چین
 مشو غره بر لشکر و زور خویش

بگیری بنیروی شمشیر تیز
 کنی هر بیکچند بروی عبور
 همانش بشاه نخستین سپار
 پرداز از وارشانش زمین
 تو دیگر بر زمش مشو سست عزم
 بدولت تو هم روی خود تازه دار
 بانعام عامش سرافراز کن
 که تا باشد آتش بماند بگوش
 که بر سر بلهارسد از غرور
 مبادا که افقی بخواب غرور
 مکن تکیه بر بخت بیدار خویش
 سرانجام کارش به پستی کشد
 که چون پست دارد سرخویشتن
 که بسیار زورست از زور بیش

حکایت

چو سنجربشاهی جهانرا گرفت
 سپاهش زمین و زمانرا گرفت
 برون بود خیلش ز حد و حساب
 بلشکر گهش صد چو افرا سیاب
 چو بگرفت روی زمین را بزور
 بسوی غزان حمله کرد از غرور

۷۶۵ غزان عاجز از خیل آن شهریار

بگردن نهادند بار خراج

چو بشنید سنجرتابید روی

سخن نارسیده بتیغ و سنان

دگر ره غزان شفاعت شعار

۷۷۰ چو دیدندش از باج پیشین ملول

دگر باره سنجرد آمد بجوش

غزان نیز کردند آهنگ کین

چو گرد سپه بر فلک جا گرفت

بدست غزان گشت سنجر سیر

۷۷۵ به بین ای جهانرا بتوا افتخار

چو آیین خود کرد سنجر غرور

مکن بر ضعیفان بقوت شتاب

همه تن نهادند در زیر بار

که نبود بجنگ و نزاع احتیاج

که کردم روان خون شاه بجوی

زمشت غزان چون بتابم عنایت

فزودند باری بیالای بار

دوچندان نمودند از وی قبول

بر آورد از نای رویین خروش

ز خون یلان سرخ روشد زمین

ز سوی غزان فتح بالا گرفت

که دیدست آدم چنین شیرگیر

که کمتر ز غز کیست در روزگار

شکستند خیل غزانش بزور

نریزند در خانه مور آب

داستان توجه اسکندر بجانب چین

و خبر یافتن خاقان و مکاتبه و مراسله

میان ایشان و قرار بر جنگ و تهیه خاقان

اسباب را و عوض لشکر دیدن

ز گفتار هشیار دل راستان چنین یاد دارم من این داستان

که اسکندر آن خسرو خوب کیش
 ۷۸۰ چو بر هندیان گشت فیروز مند
 ز هندوستان کرد سرسوی راه
 ز جولان آن تند شیر غرین
 ولایت نشینان ز سرهای راه
 بلرزید بر هم زمین و زمان
 ۷۸۵ رعایا ز بیم سرو عرض مال
 سواحل نشینان ز بیم سپاه
 به بتخافها اندر آمد شکست
 خبر شد بخاقان چین زان هجوم
 فرو ماند خاقان ز اندیشه اش
 ۷۹۰ چو لشکر درآمد در اقصای چین
 به نیکوترین منزل آن شهریار
 بتدبیر اندیشه را کرد راست
 رقم کرد دیباچه جانفزای
 بنام خدا دانش اول طراز
 ۷۹۵ بلندی ده مسند مهر و ماه
 بزرگی ده مرد همت بلند
 فزاینده رایت سروری

در آشنای اقلیم گیری خویش
 با هنگ چین چین در ابرو فکند
 بیفشاند بر چین غبار سپاه
 رسیدند مشکین غزالان چین
 ز سر حد گریزان سوی تختگاه
 بر افتاد بنیاد امن و امان
 کشیدند سوی قلاع و جبال
 بسوی جزایر گرفتند راه
 نه بت ماند بر جا و نه بت پست
 که بر چین فرو ریخت دریای روم
 که بست از دها راه بر پیشه اش
 تزلزل درآمد بصرای چین
 نزول سرا پرده کرد اختیار
 دبیر خود پیشه را پیش خواست
 چو مشکین خط دلبان خطای
 خداوند فرمان ده کار ساز
 بگردون رسانده خاک راه
 فزونی ده دولت ارجمند
 فروزنده شمع نیک اختری

فروغ و جوش چراغ جهان .
 پس از آفرین خداوندگار
 ۸۰۰ که خاقان جم جیه چینی سریر
 بداند که تا دولت کار ساز
 گرفتست دولت بعالم رواج
 همایست دولت بدین دستگاه
 سعادت که شاهین گرد و فضا^{ست}
 ۸۰۵ نه مارا بدولت بود افتخار
 شکار افکن از ماست شهباز بخت
 بسا سرکه ما خاک پا کرده ایم
 کسی کو ز درگاه ما سر کشید
 سری نیست برگردن کیشان
 ۸۱۰ لبی^۲ نیست در دور ناموس ما
 بهر جا که مرکب بر انگلیختم
 بهر سو که رایت بر افراختم
 ز آشوب ما کوه شد سهمناک
 دمی خنجر ما بدریاد مید

با و آشکار آشکار و نهان
 چنین کرد از عنبر ترنگار
 گرش هست روشن چراغ ضمیر
 شد ازین اقبال ما سرفراز
 شهنرا بدولت بود احتیاج
 که در سایه ما گرفته پناه
 قوی دست ازین بازوی ماست
 که دولت ز مایافته اعتبار
 ببال و پر ماست پرواز بخت
 بسا پا که ما چرخ سا کرده ایم
 بسا سرگرانی کز اختر کشید
 که از سجده ما ندارد نشان
 که شیرین نشد از زمین بوس ما
 ظفر را به نصرت در آمیختم
 زمین را چو گردون سرافراختم
 شد از بیم آب و فروشد به خاک
 بدان سان که تا گاوماهی رسید

۱۰- ت : آفریدن . ۲- ت : رهی . ۳- ب : در .

این نسخه در بالای کلمه - شد - اشاره گذاشته و در بالای اشاره .

-- این - نوشته شده است .

۸۱۵ ز آسب این تیغ دریا شکوه
 شد از بیم این تیغ سیما ب رنگ
 ز شمشیر ما جسته آتش پناه
 ولیکن چو بر سنگ آیم زور
 به بین ای بچین مسند افراخته
 ۸۲۰ که اکنون ز آئین طغیان بری
 بر افراز مت مسند عز و جاه
 فلور از ملک تو یکسو کنم
 کشم در گذر سد فولاد را
 گرت بخت بد باشد آموزگار
 ۸۲۵ چو مردان بمیدان مردی دلی
 خدای جهان نیست غیر از یکی
 جهان را منم سایه کردگار
 نه گریکی از دو گویان راه
 ز نامم بکن سکه را نامدار
 ۸۳۰ بدرگاه تو دولت آمد فراز
 گرت دولتی هست سرکش مباح
 بما تاج و دیهیم تسلیم کن
 شرف ده بپا بوس ماتخت را

گریزان پلنگان ز صحرا بکوه
 ز ره پوش از موج دریا نهنگ
 گرفته بسنگ اندرون جایگاه
 برون آوریمش بسم ستور
 بخاقانی آوازه انداخته
 اگر سر نهادی بفرمان بری
 بر آرم سرت را بخورشید و ماه
 بدولت بملک دگر رو کنم
 ببندم ره کین و بیداد را
 که بر روگشایی در کارزار
 به بین حمله * شیر مرد آزما
 یکی را یکی مایه دان بیشکی
 جهان در پناه من امیدوار
 مکن دعوی سایگی آله
 بالقاب من خطبه را ده قرار
 گرت هست دانش بدولت بساز
 بدولت برا شاد و ناخوش مباش
 وزان زینت تاج و دیهیم کن
 سرافراز از اقبال ما بخت را

بفروش سرا پرده ام سای چهر
 ۸۳۵ بد و نیک کردم بسویت پیام
 طلب کرد آنکه جهان دیده
 بگفتار سنجیده گوهر فروش
 سخن سنج روی زبان دان چین
 چو خاقان شد آله زیغام او
 ۸۳۶ برآمد بهم زان سوال درشت
 طلب کرد پیران سنجیده را
 ز پیران طلب کرد تدبیر کار
 جوابی رقم کرد خامه شکاف
 دبیر خرد مند مانی قلم
 ۸۳۷ فرازنده بارگاه سپهر
 چون ازل شود حتمش بر زمین
 ورش خشم گیرد بری از خلاف
 پس از آفرین جهان آفرین
 که ای تند شاهین دارا شکار
 ۸۵۰ ندانی که از خیل ترکان من
 سوالت درشتست بی روی و پشت
 ز تیغ تو دارانند غرق خون
 بدست کسان مارکشتن چه سود
 بیازوی مردم دلیری مکن

وزان سر برافراز بر نه سپهر
 ازین پس تو دانی وبس والسلام
 پسندیده گویی پسندیده
 ز نقصان بری چون خجسته سروش
 روان کرد نزدیک خاقان چین
 از ان چاشنی تلخ شد کام او
 بدانسان که لرزیدش از قهر پشت
 خود پیشگان جهان دیده را
 پس آنکه بتدبیر آموزگار
 که بر یکدگر خورد از ان کوه قاف
 بنام خدا کرد اول رقم
 فروزنده مشعل ماه و مهر
 دهد مشک از ناف آهوی چین
 قد مشک را پیش خون بناف
 بدیای چینی رقم زد چنین
 ز دارا شده چیره بر روزگار
 هزاران بود چو تو دارا شکن
 مرنج ارجوایت بگویم درشت
 که او داشت دشمن بلشکدرون
 گرت هست دستی بیاید نمود
 ز بازوی خود کن بمردی سخن

۸۵۵ چو لشکر بمیدان درآرم دلیر
 چه نازی بفتی که کردی نخست
 بدریای تیغت شدم رهنمون
 میانجی ما و تو نیزست و تیغ
 پس آنکه فرستاد جامی تهی
 ۸۶۰ عنا را به پیچان سوی روم و شام
 رسولی دگر بهر گفست و شنود
 ز درگاه خاقان دریا هجوم
 سکندر گراز نامه شد در غضب
 که خاقان که خالی فرستاد جام
 ۸۶۵ که برگرد ازین آبخور نامراد
 ولی بوده غافل که جام تهی
 فرستاده این جام زرین اساس
 دم از خسروی در گدایی زده
 دوم آنکه خاقان ز روی ادب
 ۸۷۰ جمعنی همین است شیرین چست
 سیوم آنکه عجز نیست در شان او
 رسولی که خاقان فرستاده بود
 دلش مخزن گوهر را ز گشت

اگر شیر مردی به بین جنگ شیر
 سبوز آب هر بار ناید درست
 به بین تاچه از آب آید برون
 نه از تو محابا نه از من دریغ
 کزین رمز خود را بده آگهی
 جوابت همین است و بس والسلام
 رفیق رسول سکندر نمود
 دوشهر و ده آمد بدریای روم
 ولی شد ز جام تهی در طرب
 ندیده جز این رمز در این پیام
 که یکجام آبت نخواهیم داد
 دهد طبع را از سه رمز آگهی
 یکی بهر دریوزه و التماس
 به پیشم دم از بی نوایی زده
 سپرده بما جام عیش و طرب
 که بگذشت دامن اکنون ز تست
 که آبی نماندست در جان او
 چو این داستان از سکندر شنود
 ز راهی که بود آمده باز گشت

بخاقان فروخواند سرتاپای
 ۸۷۵ تغافل نکرد اندران داوری
 ز ما چین و خلخ ز چین و طراز
 جهان پر شد از ترک مایل بکین
 سپاهی بر آراست بیش از شمار
 پس آنکه بفرمود کز هر کران
 ۸۸۰ بغرض اندر آیند مردان کار
 چو فرمان بفرمان پذیران رسید
 سواران ستوران برانگیختند
 ز گردی که برخاست از خاک راه
 ز رسم ستوران برآمد غبار
 ۸۸۵ صفوف سپه سردسرخود پوش
 مه سر علم کرد جابر سپهر
 سواران دران گرد گردون شتاب
 چو ماهی نهان در زره تند و تیز
 سپر هاز دوش یلان سر زده
 ۸۹۰ به پهلوی هم سرکشان تنگ تنگ
 چو دریای چین لشکری بس عظیم

چو بشنید خاقان برآمد ز جای
 طلب کرد لشکر بجنگ آوری
 چو دریای چین لشکری داد ساز
 قیامت بود کین ترکان چین
 چو مرغان ترکان خنجر گزار
 بمیدان در آیند جنگاوران
 فشاند بر چشم انجم غبار
 سر نیزه بر چرخ گردان رسید
 غبار از زمین بر فلک ریختند
 فرو شد بگل پای خویشید و ماه
 ز دریای عمان برآمد حجار
 بدریای عمان در افتاد جوش
 شده عنکبوت سطرلاب مهر
 نهان گشته چون در سحاب آفتاب
 درونها پراز خار خار ستیز
 چو خورشید کز کوه سر بر زده
 * چو پیراسته پر زتیر خدنگ
 برو موج از غیبه های کجیم

۱- ت : مقاومت . * ۲- ت ب : بدشمن شکاری چوپر ، دجاشه

نسخه ب-ا- چوپیراسته پر زتیر - بدل شده است .

سپاهی چو آتش در آهـن نهـان .
 سنانها بدست یلان دلیر
 ز ترکش دلیران دشمن شکار
 ۸۹۵ . بپرچم علم حمله آور شده
 سکندر چو بشنید کان سرفراز
 چو دانست کان ابر دریا نثار
 چو رعد خروشان برآمد زجا
 بدشمن شکاری علم بر فراخت
 ۹۰۰ . دوشاه از دوسو لشکر آرای شد
 دودریا روان از دوسو موج زن
 ز هر دو طرف سینها کینه جوی
 چو از هر دو سو کرد لشکر نمود
 چو شب پرده گستر در بر روی
 ۹۰۵ . ز مشعل جهانرا بر افروختند
 نه مشعل ز آتش بسر بار داشت
 در اندیشه گردان شمشیر بند
 خود کرده اندیشه هاجی شمار
 یکی آتش دعوی افروخته
 ۹۱۰ . جهانگیر دیگر ز دعوی خموش
 یکی نیزه را کرده زهر آب دار
 یکی راست می کرد تیر خدنگ

ز گرمی زده آتش اندر جهان
 نیستانی آمد پراز شرزه شیر
 بصورت هزبر آمده شعله وار
 نمودار سیمرخ واژدر شده
 سپه را با هنگ کین داد ساز
 بر انگیخت برقی چنان شعله وار
 که آن برق را می گرفت از هوا
 علم را باقبال خود سرفراخت
 زمین گرد گردید و از جای شد
 کزان آب میگشت دل در بدن
 قراول بهم خورد از هر دوسوی
 ز هر دو طرف لشکر آمد فرود
 شب افروز شد ماه گیتی فروز
 پروانگی مهر را سوختند
 دخت صنوبر ز گل بار داشت
 که فردا چه آید ز چرخ بلند
 ولی نامده هیچ از آنها بکار
 با آتش زمانی جهان سوخته
 کشیده سپر از توکل بدوش
 چو از سر مه مژگان خونریز یار
 که سر راست باشد بهنگام جنگ

که باشد بهنگام کین پشت گرم	باقش کمان را یکی کود نرم
گشاده ز بانرا بتعلیم کین	ز هر دو طرف خسرو و چین
سپر ها ترازوی زر سنجشان	۹۱۵ طفیل سپاهی زر و گنجشان
شد از بوی او در فلک شیر گیر	بیا ساقی آن می که مهر منیر
بسر پنجه با شیر شیری کنم	بده تازمانی دلیری کنم
برون کن غبار ملال ز دل	بیا مطرب از نغمه معتدل
خود را از وهست حال تمام	که دارد هوا اعتدال تمام

گفتار اندر افراختن لوای فتح و فیروزی و
 بلند ساختن چتر نصرت و بهروزی و صفت
 مجاهدان معرکه المجاهدون فی سبیل الله
 و مبارزان مملکه من یجادل فی الله لله
 یفتح اعدا الله

بگردن کشان سر بلند بود	۹۲۰ کسی را که فیروز مندی بود
سز دگر بدولت بر آرد علم	بران چهره کز فتح باشد رقم
باو کار دولت بر آراسته	همایست نصرت پر آراسته
از و تاج شاهی سرافراخته	بفرق شهان سایه انداخته
بطل خدا سایه پرور بود	کسی را که این سایه بر سر بود
بمردی نهد پای در پیش مرد	۹۲۵ ولی مرد باید که روز نبرد

نخست از سرخویش گیردکنار
 سری کوشد از جوش کین درومند
 کسی کز هراسش ببندد نفس
 دلی کدو نیم آمد از تیغ بیم
 ۹۳۴ چو احوال شود دیده خوف دار
 چو لرزان شود گاه کین مرد سست
 حرامست شمشیر و ترکش بران
 چه شمشیر و ترکش گهی استوار
 بود ترکش از بهر جنگاوری
 ۹۳۵ زن است آنکه سست آدر کارزار
 کسی کو خورد تیغ بیم از درون
 چه سود از کله خود اگر بهمنی است
 ز غیرت قوی به تن رزم ساز
 بهنگام جولان مردان مرد
 ۹۳۶ گرت غیرتی هست در استخوان
 بود شیر را چنگ و دندان دراز
 ترا بس یکی تیغ زهرآب دار
 بسا خود نماینده پرگزاف
 بهیکل مخوان مرد را زهره دار

پس آنکه نهد پای در کارزار
 سر دیگری چون تواند فکند
 گه کین نبرد از خود بکس
 چه حاجت که از تیغ گردد دو نیم
 یکی را دو ببند بهنگام کار
 چه سان تیرش از شست آید
 که بگشایدش در گریز از میان
 چو کاری فرماییش روزگار
 نه از بهر زیب است و جولا نگری
 ز نا نرا بشمشیر و ترکش چکار
 چه سود از زره کش بود بر برون
 کله خود مردان دل آهنی است
 که رویین تنست از زره بی نیاز
 رگ غیرت نیزه بس در نبرد
 ترا مشت بهتر ز گرز گران
 بقلاب و خنجر ندارد نیاز
 گه از جان دشمن بر آری دمار
 که نماید از بیم روز مصاف
 که بالا و پهنا نیاید بکار

۹۴۵ شکوه گوزن از پلنگست بیش
 مزن لاف بسیار روز مصاف
 بکش تیغ اگر هست آبی بجوی
 کنی گرم چون رخس کین در بساط
 چو پوشی زره را گره بر گره
 ۹۵۰ شتاب آنچنان کن بیدان جنگ
 درنگ آنچنان کن بهنگام صف
 ولی مرد مردانه را روزگار
 کسی را که باشد ظفر رهنمون
 بهر سو که فتح و ظفر مایل است
 ۹۵۵ کسی را که نصرت بود کار ساز
 سری کش ز دیبای فتحت تاج

ولیکن پلنگست در حمله پیش
 بود کار گویا چه حاجت بلاف
 و گرنه چه حاصل ازین گفت و گوی
 پس و پیش خود را بکن احتیاط
 به از حلقه چشم نبود زره
 که هنگام حاجت توانی دنگ
 که تیر عدو را نگر دی هدف
 بود نصرت و فتح آموزگار
 چه حاجت که شمشیر آرد برون
 چه حاجت بلشکر ظفر حاصل است
 ز عون سپاهی بود بی نیاز
 ندارد بخیل و سپاه احتیاج

حکایت

چو خاقان از بک بخیل تمام
 هزاران صف آرای لشکر پناه
 ز لشکر جدا هر صفی را سری
 ۹۶۰ صفی آهنین سر بسر خود دار
 بجدی که تا بوده توران زمین
 سپاهی سراسر دلیران کار
 ز ایران زمین شاه نصرت پناه

کشیدند لشکر بصحرای جام
 هزاران صف آراسته از سپاه
 صف آرای گردیده بر لشکری
 بیرنگی تیز منشار وار
 برون نامده لشکری اینچنین
 به تخمین موازی سیصد هزار
 خدیو ظفر پیشه طهماسب شاه

جهان کرد برچشم بدخواه تنگ
 غلوی سپه بیش بود از عدوی
 چه گفتم که ثلثی ازیشان نبود
 برآمد بگردون صغیر نصیر
 بر ایرانیان فتنه شد آن غلو
 همین شاه دین ماند و چندی سوار
 چه سودار عدو دست بروی نمود
 بقلب عدو آتش انداختند
 ببردند قلب عدو را ز جای
 بکندند خار عدو را ز راه
 چگونه شکستند سیصد هزار
 بسوی بخارا عنان یافتند
 چه غم گر بود خیل دشمن گران
 جهان گویر از خار خوش شو چه پاک

بر آراست لشکر باهنگ جنگ
 ۹۶۵ مقابل چو شد لشکر از هر دوسوی
 سپاه جهاندار چندان نبود
 چو بر یکدگر خورد شمشیر و تیر
 غلو کرده خیل سپاه عدو
 ببردند از جایمین و یسار
 ۹۷۰ ولیکن چون نصرت ازین سوی بود
 شه و خاصگانش برون تاختند
 به نیروی بازوی زور آزمای
 بانداک زمان شاه و جمعی سپاه
 ظفر بین که از ضرب سیصد سوار
 ۹۷۵ ز شیراز هزیمت امان یافتند
 چون نصرت بود با کسی همغان
 بجایی که آتش شود شعله ناک

رزم اسکندر با خاقان

چنین باخت منصور شطرنج باز
 بکین برگرفتند شمشیر تیز
 فلک گشت رقصنده بر ساز و کوس
 ز دلها بر افتاد رسم درنگ
 بهم خورد ازان گنبد لاجورد
 درین دلگشا عرصه دلنواز
 که چون هر دو خسرو ز روی ستیز
 ۹۸۰ ز هر دوسپه خاست آواز کوس
 برآمد صدای درنگا درنگ
 بهیبت صدا داد کوس نبرد

برون آمد از کوس رویین خریش
 چو در نای رویین دمیدند باد
 ۹۸۵ بجوش اندر آمد خم هفت جوش
 نوازنده از بهر مردان مرد
 دم نای شد فتنه روزگار
 ازان گرد باد قیامت نشان
 علمها بهیبت قد افراختند
 ۹۹۰ ز ماه علم منفعل آفتاب
 مه سر علم از دوسو اوج گیر
 سر آورده رایت ز گردون برون
 شده رایت اندر بسیط فلک
 سرافراخته رایت از خاک دون
 ۹۹۵ سرافراخته شده از روی فرش
 عیان شده ها از یمین و یسار
 زهر گوشه گشته علم چرخ سای
 برای مثال از خط مستقیم
 ز پرهای ابلق جهان شد دو رنگ
 ۱۰۰۰ ز پر و سپر پر شده دشت کین
 ز پر شتر مرغ و پرهای

بروین تنان اندر افتاد جوش
 صدایش درین کهنه گنبد قتاد
 ازان نه خم چرخ شد پر خروش
 در جنگ میزد نه کوس نبرد
 بر افروخت ازان آتش کارزار
 ز جا کنده شد خیمه آسمان
 تزلزل بگردون در انداختند
 به پیرامن پرچمش در حجاب
 شده عینک دیده چرخ پیر
 معطل ازو دور گردون دون
 نمودار قطر محیط فلک
 شده خیمه آسمان راستون
 شده پرده از بهر درگاه عرش
 شده از دهای علم شعله دار
 شده از علم باد پرچم ربای
 مثلش بر انگیخت گوی حکیم
 زمین گشت همچون ادم پلنگ
 منقش بر ابرو خطای زمین
 پر از دود و آتش جهان از فضای

گرفت آفتاب سپر ارتفاع
 بهم قبه وقبضه را اتصال
 بازارگردان بصرای جنگ
 ۱۰۰۵ زوالا سنان نخل ایمن شده
 شده از در آتش فشان سنان
 فلک را برخ گرد گردان نشست
 ز گرد و غبار یلان زمان
 غبار ستوران فلک سای شد
 ۱۰۱۰ غبار سپه بر فلک جا گرفت
 ز گردی که بالاشد اندر زمان
 ز بس شیهه مرکب ببقوار
 ز رایات کین فتنه بر پای شد
 سکندر ز یکسوی لشکر کشید
 ۱۰۱۵ صف آرای گشتند لشکر کشان
 سپه را سپهدار روی زمین
 از ان سوی خاقان دریا شکوه
 بر آراست صف از زمین و یسار
 بقلب اندرون بارکی پر ز جوش

در وقبضه چون مه تحت اشعاع
 که دیده بهم جمع بدر و هلال
 چو افی دهان باز کرده غلب
 *وزان آتش کینه روشن شده
 زوالای گلرنگ آتش فشان
 ملک را از ان راه نظاره بست
 شده خاک در کاسه آسمان
 زمین آسمان وار بر پای شد
 زمین را از ان کار بالا گرفت
 زمین سایه افکند بر آسمان
 فلک پنبه در گوش کود از غبار
 دوشاه از دو جانب صف آرا شد
 بمیل سنان چشم اختر کشید
 چپ و راست آراست از سر کشان
 قوی کرد قلب از یسار و یمین
 بر انگیخت دریا با هنگ کوه
 *چو مژگان ترکان خنجر گذار
 ز پولاد چین جامه و خود پوش

* ۱ - ت : با خط دیگر - حسام آذر شهر دشمن شده - نوشته شده است .

* ۲ - ت : صف آرا چو در باغ ابر بهار .

۱۰۲۰ سپه سروران از زمین و بیسار
 برقص آمده خوش بر ساز کوس
 همه منتظر تاز هردو سپاه
 ز صف سکندر درآمد یلی
 سرافراز سروی نبرد آزمای
 ۱۰۲۵ بهیکل سطر و بقامت بلند
 نره بر سر سبز برگستوان
 چونیزه ز فولاد خودی بفرق
 سوار سمندی چو البرز کوه
 بدستش یکی نیزه سر بلند
 ۱۰۳۰ ز شمشیر و ترکش یل پیل زور
 یکی گرز در کوهه زین چو کوه
 پی دفع دشمن بصد زین و فر
 درآمد میدان سوار دلیر
 پس از آفرین جهان آفرین
 ۱۰۳۵ که اسکندر آن شاه رستم نبرد
 بود تاز میدان مردی نشان
 پس از آفرین جهاندار خویش
 بگفتا منم آنکه روز نبرد

* صف آرا چو در باغ ابر بهار
 تهور فزون گشته ز آواز کوس
 که آید برون جانب رزمگاه
 دلاور سواری قوی هیکیلی
 سرافکن شمشیر مرد آزمای
 ببر کرده خفتان رومی پسند
 بدافسان که بر سبزه آب روان
 چو جوهر سرا پا بفولاد غرق
 شکوه جهان و جهان شکوه
 حمایل یکی تیغ مصری پسند
 کمر بسته از بهر نزدیک و دور
 باز و کمافی بفرو شکوه
 همایل چو هیکل دوال سپر
 بفرو هزبر و به نیروی شیر
 ثنا گفت بر شهریار زمین
 که نبود بجز رستمش هم نبرد
 بود پست او فرق کردن کشان
 نموداری آورد از کار خویش
 بر آرم ز گردون گردنده گرد

* ت : چو مژگان ترکان خنجر گذار .

کمانم ببرج مقوس قرین
 ۱۰۴ دل دشمن از ضرب تیغ دونیم
 که کین عدو را بدین ساز و برگ
 بدین گوز شش پهلو هفت جوش
 کرامیل خاطر ب جنگ منست
 منم ایستاده چو شمشیر تیز
 ۱۰۴۵ چو رومی بدینسان فسوفی مید
 دلاور سواری ز ترکان چین
 پلنگینه پوشی پلنگ افکنی
 ز ره پوش ترکی قبا لاله گون
 کمیتیش در زیران برق وار
 ۱۰۵۰ حمایل یکی تیغ هندی گهر
 ز بلغار روسی پی کار جنگ
 سپر بر سر دست جنگ آورش
 ز پر شتر مرغ بر سر پری
 خروشان و جوشان چو تکی پلنگ
 ۱۰۵۵ پل رومی و کرد چینی نژاد
 اگر رومی از تیغ مصری پسند
 پل چین سپر را بر افراختی

بکین همچو ابروی ترکان چین
 ز تیغ دو پیکر خط مستقیم
 دهد نیزه خطیم خط مرگ
 بسا سرکه مغزش بریزم ز گوش
 کرا آرزوی خدنگ منست
 کرامی شود آرزوی ستیز
 خرد از سر چینیان در دید
 در آمد ز پهلوی خاقان چین
 ز پولاد چین بر تنش جوشنی
 کف انگیز گردیده دریای خون
 بدستش سنان مخالف شکار
 که از مرگ دادی بجانها خبر
 بر آراسته ترکشی پر خدنگ
 چو چتر هما یون فراز سرش
 عیان زیر آن پر پری پیکری
 سواره در آمد بمیدان جنگ
 بهم باز خوردند چون ابرو باد
 بر افراختی آفتابی بلند
 نهانش در ابر سپر ساختی

دگر ترک چین کودی آهنگ کین
 بکشتی نرین گود رومی نژاد
 ۱۰۶۰ سرافجام رومی برآورد تیغ
 برافراخت شمشیر شیرین و چست
 برآمد ز هردو طرف بانگ و شور
 سکندر بدان فتح دلشاد شد
 بخایید خاقان چین پشت دست
 ۱۰۶۵ سواری دگر خش بیرون جهان
 چو رومی بدو دست و بازو گشود
 دلیری دگر تیغ بگشاد و دست
 چنین تاز ترکان چین بیست برد
 نیامد ز لشکر برون هیچکس
 ۱۰۷۰ سرانگشت حیرت گزیدن گرفت
 فرستاد از پهلوی خویشتن
 جوانی بقامت چو سرو سهی
 کینفو لقب سرکشی جامه زیب
 در آمد بجولان بجنگی سوار
 ۱۰۷۵ چو رومی بدید آن سرافراز را
 بدانست کان شکل همچون پری
 کشید از جگر دردی باده را
 کینفو در آمد به نیزه دلیر

گرفتگی کمان از برای یمین
 نگهداشتی شمع از آسیب باد
 بزد بر سر ترک چین بید ریخ
 چنان زد که کودش دو نیم دست
 ز یکسوی ماتم ز یکسوی سوز
 که اول ازو فتح بنیاد شد
 که اول بچینی درآمد شکست
 بگرمی برومی فرس را دواند
 سرودست چینی حایل ربود
 بگزر گرانش سروتن شکست
 بیفکند رومی بخاک نبرد
 فررفت خاقان چین را نفس
 زدل شربت خون چشید گرفت
 دلاور سواری چو سرو چمن
 ز بالای او سرورا کوتهی
 شده بهر پابوس او خم رکیب
 بگشتن درآمد چو باد بهار
 نکویی و آرایش ساز را
 ز شهزادگانست فی لشکری
 سر راه بگرفت شهزاده را
 بر رومی آمد چو غرنده شیر

برو تاخت رومی عنان در عنان
 ۱۰۸۰ سرا پای میدان بهم تاختند
 فی نیزه آخر شکستن گرفت
 کشیدند شمشیر از هردو سوی
 برآورد رومی بشمیر دست
 کینفو بزد تیغ برگردنش
 ۱۰۸۵ برآمد فخان از صف چینیان
 صف روم را درد بر دل فرود
 سواری دگر از صف رومیان
 کینفو فرس بر سراو دواند
 دلیری دگر کرد آهنگ کین
 ۱۰۹۰ چنین تا شد از رومیان ده سوار
 نیامد ز رومی سوار دگر
 چو شد روز و هنگامه شب رسید
 دو لشکر ز هنگامه باز آمدند
 دو خسرو در اندیشه داوری
 ۱۰۹۵ زهر دو طرف خسرو روم و چین

عنان در عنان و سنان در سنان
 بجای عرق خون بینداختند
 سر نیزه چون برق جستن گرفت
 دویدند بر یکدگر رو بروی
 که تا بر کینفو رساند شکست
 بیفکند سر چند کام از تنش
 که شد خواسته کین پیشینیان
 که دیگر سواری چنان نشان نبود
 در آمد بکین تنگ بسته میان
 همان شربت تلخ اورا چشانند
 چشید او دگر شربت واپسین
 بشمیر او کشته در کار زار
 که بندد بکین کینفو کمر
 شه شام لشکر زانجم کشید
 بلشکر که خود فراز آمدند
 همی خواستند از فلک یاوی
 همه شب در اندیشه روز کین

ظفر یافتن اسکندر بر خاقان

چو زرین کمر ترک تنها خرام
 برآورد شمشیر صبح از نیام

دولشکر بمیدان نهادند روی
 دلیران لشکر ز جا خاستند
 همان پردل از صف ترکان چین
 بجولان در آورد رخس نبرد ۱۱۰۰
 دلیری برون آمد از رومیان
 سنان بر سر چنگ مرد آزمای
 کینفو چینی درآمد دلیر
 چنان زد سنان بر سانش بزور
 دگر باره رومی برافراخت تیغ ۱۱۰۵
 کینفو برونیزه زد چنان
 ربودش بسر نیزه از پشت زین
 بدان چابکی چینی طرفه دست
 سکندر ز غیرت برون شد خویش
 دلیران عنانش گرفتند چست ۱۱۱۰
 ز ما تا بود زندگانی بجای
 بود تا بتن دست و پا استوار
 برون آمد از رومیان سرکشی
 کمافی بباز و ز صد من فروز
 کینفو چو خصم کماندار دید ۱۱۱۵
 چنان خوت بر قبضه دستش به تیر
 ز آسیب تیر دلاور فزنگ

بگردون شد آواز کوس از دوسوی
 بآیین دی لشکر آراستند
 درآمد خروشان بمیدان کین
 ز گردان رومی طلب کرد مرد
 با هنگ کین تنگ بسته میان
 درآمد بمیدان بیفشرد پای
 هز برانه ره بست بر نره شیر
 که از دست او نیزه افکند دور
 که تا بر کینفو زند بید ریخ
 که از سوی پشتش برآمد سنان
 بیالای سر برد وزد بر زمین
 دل لشکر رومیانرا شکست
 با هنگ چینی فوس راند پیش
 که نبود ز شه پیش دستی دست
 نشاید بمیدان نهد شاه پای
 مبادا که افتد بسر هیچکار
 ز بلغار بسته کمر ترکشی
 چو ابروی ترکان بخون هنون
 سنان بر زمین زد کمانرا کشید
 که دیگر نگشتش هوس دارو گیر
 به پیچید رومی عنانرا ز جنگ

سکندر چو دید آنچه بروی سید
 برون راند از صف نهنگ دلیر
 ۱۱۲ طراز تنش مخمل هفت رنگ
 کمر ترکشی بسته از زر ناب
 بزمیرش یکی رخس تازی نژاد
 بسر پنجه اش بهر خصم افکنی
 کمندی بباز و چو گیسوی یار
 ۱۱۲۵ گزیدند انگشت هردو سپاه
 کینفو بگردون برافراخت سر
 بسی چاپک و چست چون تیر بخش
 سکندر برو تاخت چون شرزه شیر
 بنیروی بازو و خم کمند
 ۱۱۳ کشیدش به نیروی پیلان مست
 بلسکر که آوردش از رزمگاه
 شه چین از ان زور بازو و دست
 رک غیرتش را بجوشید خون
 همه حمله کردند یکبارگی
 ۱۱۳۵ سکندر چو از خصم دید آن هجوم
 دولشکر بهم خورد چون ابرو باد

دگراز غضب خوشتن را ندید
 هزبرانه آمد بمیدان شیر
 مصور به تصویرهای فرنگ
 حمایل یکی تیغ مصری چو آب
 که بروی گروگاه تند ز باد
 یکی گرز شش پهلوی ده منی
 دراز و دلیر افکن و تابدار
 زحیرت که توسن برانگیخت شاه
 که صید بزرگان بود معتبر
 ز پی خیرگی سوی شاه راند رخس
 بیفکند بروی کمندی دلیر
 کشیدش سرودست و گردن به بند
 چو یک برج بر خاکش افکند پست
 برآمد فغان از دو صف سپاه
 فرو ماند حیران سرافکند پست
 سپه را سوی جنگ شد رهنمون
 همان سست کردند بر بارگی
 بدریای چین ریخت دریای روم
 طریق صلاح از میان بر افتاد

ز گرد اندران عرصه هولناک
 سوار عنصر نار پرگرد کرد
 شد از بیزه گودی که سوزد ز فروش
 ۱۱۴ چنان عرصه از خاک دامن فشاند
 فلکند سنگین دلان زمان
 بهم سرگرانان دشت نبرد
 کس از گرد با هم نپرداخته
 دولشکر گرفتند تیر و کمان
 ۱۱۴۵ گشادند تیر از گره های شست
 دلیران سنگین دل خصم سوز
 به پیکان خدنگ آفت جان و تن
 ز زهگیر ناوک درآمد بکار
 خدنگ دلیران جنگ آزمای
 ۱۱۵۰ به فی شد نوشته اجل را برات
 سپر را ز باران تیر اضطراب
 چنان تیر شد بر سپر کارگر
 تهی میشدی ترکش از تیر چنگ
 چو زه بر کمانها گسستن گرفت
 ۱۱۵۵ نشان خدنگ یلان مرغ جان
 فی تیر موزون کشیده نوا
 ز بس آمد و رفت تیر خدنگ

شد انباشته جوف گرد و پهاک
 پراز دود شد گنبد لاجورد
 سپهری دگر رسم بالای عرش
 که جز مردم از خاک چیزی نماند
 ز سوی زمین رخنه در آسمان
 بپوشیده چشم مروت ز گرد
 پدر بر پسر تیغ کین آخته
 برفت از میان رسم امن وامان
 کمانها درآمد ز قربان بدست
 ز پیکان پولاد آتش فروز
 که دیدست افعی بدم زخم زن
 ز سوراخ برگرد سرتیر بار
 چو قد بتان کرده در سینه جای
 قلم خورده شد نامهای حیات
 چو گرداب خون یافت موج و جاب
 که پیچش درآمد بناف سپر
 دگر باره پر میشدی از خدنگ
 کمان برق مانند جستن گرفت
 گشاده کمان وزده در زمان
 وزان چرخ زن مرغ جان در هوا
 فضای جهان چون قفس گشته تنگ

زهر سو شده مرغ جان اوچ گیر
 کمان ماند سرگشته دور از خدنگ
 ۱۱۶۰ ز ناوک جدا زه گسسته کمان
 سنانها گرفتند جنگاوران
 جفا جو سنانهای بالا بلند
 فی نیزه در سینها جا گرفت
 به نیزه ربودند مردان نبرد
 ۱۱۶۵ به نیزه دلیران پر ضرب و زور
 به نیزه دلیران رستم مصاف
 به نیزه دلیران بهمن رکیب
 فی نیزه ها نیز شد بند بند
 کمند خم اندر خم تابدار
 ۱۱۷۰ یکی را بگردن درآمد کمند
 کمند آفت اهل تشویر شد
 کمند شکار افکن پایدار
 کمند آنقدر کشته انداخته
 بهمن خورد چندان گره برگره
 ۱۱۷۵ کمند آنقدر سایه انداز شد
 کمند یلان چون گسستن گرفت

بسینخ کبابش زده چوب تیر
 چو عشاق بی قد خوبان شنگ
 فتاده چو مد از الف بر گران
 بهم حمله کردند از هر کوان
 سخن گفته از کین بگوش سمنده
 اجل را از ان کار بالا گرفت
 گران گرز شد نیزه از بار مرد
 ربودند از جا سوار و ستور
 گشادی در جان ز سوارخ ناف
 نهادندی اندر درونها نهیب
 گرفتند گردان کیا فی کمند
 درآمد بکشتن چوپ پیچیده مار
 یکی را کمر گره درآمد به بند
 چو زهر هلاهل گلوگیر شد
 چو زلف بتان گشته مردم شکار
 که دام اجل شد از ان ساخته
 که از بهر کین شد مهیا زره
 که روی زمین سینه باز شد
 ز شمشیر کین برق جستن گرفت

برآمد بلارک زچاه سیاه
 بسر پنجه شد قبضه ها استوار
 زخون تیغ هندی درآمد بخشم
 ۱۱۸۰ زره را ز شمشیر کین فتح باب
 یلان بر دهن خورده شمشیر کین
 زده تیغ دست سواران گرد
 زبس کرد شمشیر بران قصاص
 قلم وار شمشیر شمشیر زن
 ۱۱۸۵ ز شمشیر برنده فتنه گر
 چود قبضه شمشیر شد ریزه ریز
 درآمد بکین گرز گردن شکن
 دران عرصه کین بغیر از عمود
 باندیشه جنگ گرز گران
 ۱۱۹۰ درآمد بمغز افکنی گرز کین
 زبس گرز کین کو آهنگ شور
 ز گرز دلیران زمین گشت چاک
 چو گرز از سردستها اوفاد
 تبریزین گردن کشان سر بسر
 ۱۱۹۵ تبریزین چنان گشت دگر گشت غرق

و یا یوسف مصری آمد زچاه
 شد از تیغ مصری جهان شعله دار
 چو هندی که خوش درآمد بچشم
 ز برق درخشان دونیمه سحاب
 چشیده از ان شربت واپسین
 نموده بمیدان کین دست برد
 بسی گردن از سرکشی شد خلاص
 برسم سویت دو کرده بدن
 بریدند جان و تن از یکدگر
 درآمد بکف گرز آیین ستیز
 فرو برد سرها بصندوق تن
 کسی بر سر خسته ننشسته بود
 درآورد سردر میان سران
 فرو برد سرها بقعر زمین
 ز سرها برون رفت باد غرور
 فرو رفت پای ستوران بخاک
 تبریزین بجایش بجان ایستاد
 بخون رنگ چون لخت لخت جگر
 کش از استخوان کتف نیست فوق

* ۱- ت ۱ حذف شده . ۲- ت : بمغز .

بمیدان مردی تبر راست دست
 چونوبت بخنجر رسید از تبر
 زگردان رومی و ترکان چین
 بخنجر چنان چاک شد سینها
 ۱۲۰۰ چو خنجر ز غوغا برون شد ز دست
 شده نایب گزشت درشت
 هم آخر بیاری چرخ کبود
 در افتاد در قلب خاقان شکست
 چو خاقان نیاورد تاب ستیز
 ۱۲۰۵ باو جمعی از مهتران سپاه
 گریزنده خاقان سکندر ز پی
 سواران روم از عقب تاختند
 از ان روی دشمن هزیمت گرفت
 دو فرسنگ رفتند و باز آمدند
 ۱۲۱۰ بیا ساقی آن آب آتش فروز
 بده تا بر افروزم آتش بدل

که بر سر کند جای هر جا که هست
 دلیران دویدند بر یکدگر
 بخنجر دروניהا تهی شد ز کین
 که در سینها دیده شد کینها
 بگردن زمشت اندر آمد شکست
 شکست اندر آمد بمشت و به پشت
 ظفر رو بسوی سکندر نمود
 که بسیار دستت بالای دست
 زمینان کین کرد رو در گریز
 گریزان بقلعه گرفتند راه
 چو فصل بهار از دنبال دی
 بهر کس رسیدند انداختند
 وزین روی لشکر غنیمت گرفت
 بلشکر که خود فراز آمدند
 که افسردگانرا بود خانه سوز
 بسوزم بان خانه آب و گل

گفتار در اشتعال آتش عشق جهان سوز

والتهاب نایره مهر عالم افروز

خوشا عاشقی و غم عاشقی

اگرچه بود عشق هستی ربای

دهد فیض جان عالم عاشقی

بعشق است ارکان هستی بپای

سوی نیستی عشق اگر هبرست
 ۱۲۱۵ بود رشته عشق را لایزال
 کسی کو بدان رشته دل بسته است
 می عمر آندم خوش آمد بکام
 دلارایی جوهر جان ازوست
 مگو خود مرادی و شادی خوش است
 ۱۲۲۰ مگو جان عاشق سیر غم است
 گرت صد غم از ماتم عاشقی است
 اگر چه غم عشق نامش غم است
 گشاده در عشق بر دل نهان
 ملامت کشان ره عشق یار
 ۱۲۲۵ ز شادی نلگنجد در پیرهن
 از آن خرقه پوشند اهل نیاز
 بر آرند اگر خرقه تن ز سر
 مگو چاکشان چیست در پیرهن
 مباش از غم جان پریشان بسی
 ۱۲۳۰ غم مال و جاه است ناسازگار
 خوشا غم ولیکن غم عاشقی
 خوش آن دل که از عشق در آتش است

وزان نیستی هستی دیگر است
 بهستی پی نیستی اتصال
 بهستی پی نیست پیوسته است
 که باشد ازین چاشنی تلخ فام
 کوارایی آب حیوان ازوست
 که ناشادی و نامرادی خوش است
 کزین غم خلاص از غم عالم است
 از آنست چه غم چون غم عاشقی است
 ولیکن به از شادی عالم است
 گدایان این در فروز از شهان
 بکوی سلامت نجویند بار
 بود چاک از آن پیرهنشان بتن
 که در پرده دارند صد گونه راز
 نماند بجز عشق چیزی دگر
 که سوزند در مردگی هم کفن
 غم دل بهست از غم جان بسی
 غم عشق خورتا بود خوشگوار
 بهست از طرب ماتم عاشقی
 خوش آن دل که با دلربایی خوش است

کسی کوندارد دلی در گرو
 کسی کوندارد دلی دردمند
 ۱۲۳۵ دلی کو نه در بند مهر می است
 تعالی الله این غم که پایانش نیست
 بود خسته اش از دوا بی نصیب
 گرت نیست دردی بگویم صریح

از و بوی حق ناید از من شنو
 برو زندگان نیست زندان و بند
 نه دل گرد سنگی درون چو است
 خوش این درد ما آنکه درانش نیست
 اگر چه مسیحاش باشد طبیب
 که بیدرد دشنامی آید قبیح

حکایت^۳

شنیدم که آشفته مردی جوان
 ۱۲۴۰ کسی از ضمیرش خبر دار نه
 دلی کش سوی عشق شد همنون
 پری روی عاشق کش بیخبر
 جدا ماند از و مرد دلبر پرست
 نه یارای رفتن بدنبال یار
 ۱۲۴۵ چو دشوار شد صبر در اشتیاق
 اجل را دگر انتظاری نماند
 اجل چون در آورد او را ز پای
 طبیبی به نبضش در آورد دست

ن^۴ نهان داشت در سینه عشقی چو^{*}
 کسی محرش جز غم یار نه
 در اول نظر رفتش از تن برون
 از آن شهر شد سوی شهر دگر
 نه دلدار بر جا و نه دل بدست
 نه صبر نشستن بدان حال زار
 جوان را در آورد از پا فراق
 چو فرصت چنین دید خود را ساند
 در آن دم که جان بر لبش کرد جای
 ندید از مرض هیچ بروی شکست

۱- ب : حذف شده . ۲- ت : مرنج ۳- ت : حذف شده .
 شده . ۴- ت : عشق جوان .

بگفتا که دروی ندارد جوان
 ۱۲۵۰ دمی از لب آمد جوان را برون
 درین دم که شد قالب از جان تپی
 مراد در زین گونه از پا فکند
 بدین درد باید ز جان دست شست

چه بیدرد برخیزد از وی فغان
 بگفتا که ای خواجه ذوفنون
 چه دشنام بیدردیم میدهی
 ز بیدردیم طعنه ناید پسند
 که این درد بهتر از درمان تست

* داستان تعلق خاطر اسکندر به کینفوی چینی و از بند آزاد کردن او و رفتن کینفو از مجلس اسکندر نزد خاقان و باعث صلح شدن^۱

نگارنده این خجسته بیان
 ۱۲۵۵ که چون شاه اسکندر پاک دین
 جهان کرد بر چشم بدخواه تنگ
 در آمد بنیروی بخت قوی
 بفتح ارچه شد دولتش هنمون
 که آن تند شاهین مردم شکار
 ۱۲۶۰ غبار دعا چون ز خاطر زدود
 که تاباز پرسد ز احوال او
 ببردش سوی پرده سالاریار

رقم اینچنین کرد بر پر بیان
 ظفر یافت بر چین و خاقان چین
 بلشکر که آمد ز میدان جنگ
 درون سرا پرده خسروی
 ولیک از کینفو دلش بود خون
 بر آورده بود از سپاهش دمار
 طلب کرد صیدی که آورده بود
 تماشا کند بال و چنگال او
 سرو بر بخود وزره استوار

* ۱ - ت : حذف شده .

بفرمود تا صاحب سرفراز
 سرو بر چو خالی شد از سلاح
 ۱۲۶۵ صبا حی همایون چو صبح بهار
 جوانی چو جان در بدن جای گیر
 قبا پوش سروی بهشتی چمن
 بتی خود پرست از بتان برده دست
 رخس جان و جان از غمش بقرار
 ۱۲۷۰ لبش لعل و لعل لبش می پرست
 لبی در نزاکت به از روح پاک
 ز عشق رخس گرم بازار دل
 بصورت بت چین نمودار او
 گراز روی رخشان گشودی نقا
 ۱۲۷۵ نبودی سر رشته گر با کمر
 نبودش به پیرایه هرگز نیاز
 چو دامن کشان بر زمین سوده پای
 خط دلفریب از دلارایش
 خطش طعنه زن بر حدیث نبأ
 ۱۲۸۰ بنا گوش از یاسمین برده هوش
 رخس حیرت افزا بخت غبار

گشاید کلاه از سر شاهباز
 برون آمد از پرده شب صباح
 نهال سمن عارض گلغزار
 چو روز جوانی خوش و دلپذیر
 ز شوقش قبا گشته صد پیرهن
 بسی طوفه باشد بت بت پرست
 بجان بوده درمانده اش صد هزار
 جگر خوارگان لبش مست مست
 مسیحا بدو گفته روحی فداک
 ز زلفش شکن بر شکن کار دل
 همه بت پرستان پرستار او
 چو سایه شدی پایمال آفتاب
 کسی از میانش ندیدی اثر
 که پیرایه حسن او بود ناز
 ز سایه شده بر زمین شکسای
 رقم کرده منشور زیبا پیش
 لبش خنده زن بر زلال حیات
 ز ره را خطش کرده حلقه بگوش
 که دیدست خورشید را هاله وار

قد و کا کل او سراسر بلا
 بمژگان خون ریز مردم شکار
 لبش صد فسون کرده در مردمی
 ۱۳۸۵ کرشمه در ابرو نمک در دهان
 چو شه دید آن حسن مردم فریب
 شکیبایی از دل رمیدن گرفت
 دل از سینه بر دیده تر دويد
 بیکدم چنان آتشی بر فروخت
 ۱۳۹۰ نگه کرد و آن چشم مستانه دید
 بفرمود کز وی گشادند بند
 گشادند از او بند و زنجیر باز
 طلب کردم شاه مهمان پرست
 بآب و گل و بادۀ خوشگوار
 ۱۳۹۵ ز زر جامه و افسر آراستش
 جوان بنفشه خط گل عذار
 چو شد گرم از می سرسرفراز
 بسوی سپاه خود آورد رو
 نه یار کسی را که گیرد رهش
 ۱۳۰۰ سکندر ز شوقش چنان بود مست

برای دل و دین بلا بر بلا
 شده ناوک انداز و خنجر گذار
 ز چشمش سیه خانه عالمی
 بلای جهان آشکار و نهان
 برون شد ز دستش عنان شکیب
 خرد رخت بیرون کشید گرفت
 ز بهر تماشا بمنظر دويد
 که پنهان بدل آتش افتاد و خست
 چو دیدش دگر خویش را ندید
 که لایق نمیدید بروی گزند
 که سروست و آزاد به سرو ناز
 بهمانی او را نشان و نشست
 هم از رخ هم از دل ببردش غبار
 بخلعت ز پاتا سر آراستش
 با نعام شاهی شد امیدوار
 بر افراخت قامت چو عمر دراز
 شه و لشکری مانده حیران او
 وزان تن در رفتن کند آگوش
 که در رفتن جان زبانش به بست

چو شد از سرا پرده شاه دور
 که مستست این ترک اقلیم گیر
 جوانست و مغرور و معشوق و مست
 روانیست کاین دلبر نازنین
 ۱۳۰۵ بفرمود کز باد پایان او
 بیک پر زدن آن همایون های
 چو خاقان نظر سوی آن مه نکند
 دلش بود آشفته و بیقرار
 دلش بود همراه آن دلبرای
 ۱۳۱۰ بهار پری روی غلمان سرشت
 زمین پیش خاقان چین بوسه داد
 بخاقان چین گفت کای دادگر
 مکن جز بنیکی بسویش نگاه
 چنین گفت خاقان که ای جان پاک
 ۱۳۱۵ نخستین اگر گشتی صلح جوی
 کنون کار از صلح بگذشته است
 ز تخی که اندر دلم کاشتی
 سکندر عجب گر کند آن قبول
 بگفت آن سهی سرو عاشق نواز

شهنشه بگفتا باهل حضور
 فتاده زمی آتشش در ضمیر
 میش در سرو مغز دار و نشست
 پیاده رود سوی خاقان چین
 کشیدند اسبی ته ران او
 بلشکر گه خویشتن کرد جای
 تو گفتی شد آزاد جانش ز بند
 که بودش تعلق بدان گلزار
 چو باز آمد آمد دل او بجای
 نه خرم بهاری که خرم بهشت
 بوصف سکندر زبانرا گشاد
 مزین پنجه در پنجه شیر نو
 که هم پهلو انست و هم پادشاه
 برای تو جانهای پاگان هلاک
 بهر حال بودی بجا آب روی
 که از کشته هامون پراز پشته است
 گرفتم زخم من در آشتی
 که هستش دل از کینه من ملول
 که ای شاه عادل دل سرفراز

* ۱- ت : به بند . ۲- ت : بآن . ۳- ت : همان .

بجان و جنانت کنم چاکری	گوت میل باشد درین داوری
همه متفق بر صلاح دوشاه	سپهدار خاقان و خیل سپاه
که بزدند در جنگجویی کمر	سپه را بخاطر نیاید دگر
بجوش آور از خون مراد درون	بیا ساقی از باده گرم خون
بده می که آتش بجانم فتاد	دگر باره دلدام آمد بیاد
صراحی صفت سجده ام بهراست	مغنی رخ یار در پیش روت
ز باد فی آتش بزن بر دلم	بآتش پرستی بین ما یلم

*
 گفتار در میمنت صلح و صلاح و شئامت
 جنگ و نزاع و فضیلت احسان و صفت
 نیکوای انسان و مذمت بدان و آنان
 که بابدان نیکی کنند ۲

کسی کش بود جوهر مردمی	بود بر سرش افسر مردمی
ندارد بقای جهان خراب	بقای جهان چیست نقش بر آب
رباطیست گیتی منقش بساط	محل اقامت نه در این رباط
رفیقان همه بندگان خدای	سوی منزل آخرت ره گرای
شب و روز چشم کسی نفوذ	یکی میرسد دیگری میرود
مکن گر خرداری ای خوب کیش	بجز نیکویی باریقان خویش
بود تا ترا جای در این رباط	مکن پیشه جز شیوه احتیاط

۱۰ - ت : در . * ۲ - ت : حذف شده .

درین چار پهلوسرای سنج
 ۱۳۳۵ جهان هست هیچ و پیر از تا و پیچ
 درین تنگ میدان سخن مختصر
 نه از بهر شر آفریدت خدای
 اگر خیر خواهی در خیر کوب
 به نیکان مکن جز نکویی شعار
 ۱۳۴۰ به بد خواهی کس مکن پشت راست
 بد کس چه می خواهی از ناکسی
 بیانی که چون ماه تابنده است
 چو خواهی به نیکی شوی نامزد
 مکن تا توان جز نکویی شعار
 ۱۳۴۵ چه خوش گفت ذکرش بخیر اهل سیر
 بهنگام کین صلح باشد صواب
 درین کهنه دهلیز تاریک و تنگ
 بجنگ آنچه جویی ز اهل زمان
 چو قانون اقبال داری بجنگ
 ۱۳۵۰ نباشد بران زندگانی مباح
 خصومت بود همچو مار دوسر
 مزین تا توانی در دشمنی

مرنجان کسی را و از کس مرنج
 مرنجان دل همکنان را بهیچ
 بکن نیکی و گوی نیکی ببر
 بکن خیر اگر هوش داری و رای
 که بینند از بد بد از خوب خوب
 بدان را به بدهای ایشان سپار
 که بد خواه خواهد رسیدن نخواست
 اگر نیک خواهی بنیکی رسی
 بود آنکه جوینده یا بنده است
 مکن بد بکس تا نگویند بد
 و گرنه ز کس چشم نیکی مدار
 که گر خیر می خواهی الصلح خیر
 فرو بردن خشم دارد ثواب
 چه بهتر ز صلح و چه بدتر ز جنگ
 بصلحت رسد به از ان بیگمان
 ره صلح بنواز فی راه جنگ
 که کارش نباشد بصلح و صلاح
 زهر د و طرف نیش او کارگر
 در دوستی زن اگر میزنی

فتاد از تو گردشمن نامراد	نه با او تزامم نباید قتاد
ز تیغ تو شد غرق خون خصم دون	نه آخر تو آلوده گشتی بخون
اگر دشمنت مقبل آمد به بخت	باو در قتادن بود کار سخت
و گرز آنکه مدبر بود در شمار	تو اورا باد بار خود و لگذار
ولی با بدان بد بجای خود است	به بد سیرتان نیک مردی بدست
بسا نا جوانمرد دون لئیم	که در کشتنش هست خیر عظیم
مکن بد گهرا به نیکی شمار	که نبود بغیر از بدی کار مار
۱۳۶۰ میاور به بد نیک مردی بجای	که مار اندر آتش به ای نیک رای

حکایت^۱

شنیدم حمزه سواری براه	بآتش درون دید ماری سیاه
قتاده در آتش بصد پیچ و تاب	بچرخ آمده همچو سیخ کباب
جوان کرم پیشه ^۲ مهربان	دلش سوخت بر حال آن بی زبان
یکی کیسه را بر سر چوب کرد	فرو هشت بر مار پر سوز و درد
۱۳۶۵ بآن کیسه در رفت مار سیاه	بر آوردش از آتش آن مرد راه
چو سوی خلاصیش شد همنون	از آن کیسه آورد اورا برون
ستم پیشه افی آزار جوی	بآزار مرد جوان کرد روی
جوانمرد گفتش که ای ناسپاس	جفا جوی ^۳ و بد خوی ^۴ حق ناشناس
ز من هست در جویت آب حیات	کت از آتش تیز دادم نجات

۱- ت ۱ حذف شده . ۲- ت : دعوی .

۱۳۷۰ بآتش درون خضرا هت شدم
 توام نیشتر در عوض میزنی
 سیاه مار دوش جوابی بر از
 نه با خلق عالم ددی میکنند
 جوانمرد ازین معنی انکار کرد
 ۱۳۷۵ که تا مگذرانی گواهی سه چار
 روانیست آزار جوینی من
 شد الفصّه آخر بدینسان قرار
 بدیدند ناله در اقصای دشت
 شتابان سوی گاو رفتند باز
 ۱۳۸۰ بیانی برانگیخت گاو گواه
 که من روز تاشب بسی تمام
 بخدمت کنم روز خود را شب
 بهر کار مردم منم دستیار
 بمن تا بود قوتی شان گمان
 ۱۳۸۵ چو از کارماندم همه بیدریخ
 همه خدمت کرده من هباست
 جوانمرد از گاو شد نا امید
 طلب کرد از افعی گواهی دگر
 سوی نخل رفتند هر دو چو باد
 ۱۳۹۰ جوابی که از نخل آمد بر از

درین بی پناهی پناهت شدم
 مکافات نیکی بدی میکنی
 که این رسم از آدمی مانده باز
 جزای نکویی بدی میکنند
 بانکار افسون آن مار کرد
 با ثبات این دعوی ضره کار
 بدی با وجود نکویی من
 که ثابت کند دعوی خویش مار
 یکی گاو پروار کرده بگشت
 که پرسند این قصه جانگداز
 مقوی دعوی مار سیاه
 کنم در مهمات مردم قیام
 رسد جانم از غصه صدر بلب
 چه محنت کزیشان نبینم بکار
 ندارند بی خدمتم یکزمان
 بقربانیم تیز کردند تیغ
 چوبینی بدی نیکم را جزا است
 بلرزید از خشم چون برگ بید
 بدیدند نخلی براهی دگر
 کز و یابد این کار بسته گشاد
 موافق بدعوییشان بود باز

که من سالها شد که در این زمین
 شود گرم چو مهر جانرا گذاز
 دهد میوه ام وایه خاص و عام
 ولیکن بهنگام سرما همه
 ۱۳۹۵ سر و شاخم آورده در یکدگر
 همه شاخ و برگم بسوزند پاک
 نه همواره رسم ددی میکنند
 چو از نخل بشنید مار این کلام
 حکم خواست مرد جفاکش زوی
 بدیدند ناله ز پهنای دشت
 ۱۴۰۰ قظلم سوی روبه آورد مرد
 چو بشنید روباه این داستان
 کجا باور اقتد کزین گونه مار
 در آید مگر بار دیگر درین
 ۱۴۰۵ سر کیسه را باز بکشد مرد
 اشاره چنین کرد روبه براز
 چو در کیسه رفتست مار سیاه
 جوانمرد فی الحال بگشاد دست
 بود گر ترا عقل ای هوشیار

ستاده بیک پای هستم چنین
 ز سایه شوم خلق را چاره ساز
 ز خشک و تر من بگیرند کام
 بود شان باندا ز من سر دمه
 نیارند حق مرا در نظر
 ز دود دل من ندارند پاک
 که پاداش نیکی بدی میکنند
 بهم سود دندان بقهر تمام
 که دعوی بود بی حکم سستی پی
 یکی روبه پیر آنجا بگشت
 دگر باره این قصه را تازه کرد
 بگفتا در اندیشه راستان
 بگنجد درین کیسه تنگ و تار
 که من هم کنم حکم عدلی برین
 چو مار اندران کیسه آرام کرد
 که دیگر مگردان سخن را دراز
 بیندازش از دست برخاک راه
 بیفکند آن کیسه وز زخم دست
 نکویی مکن بآبدان زینهار

* صلح اسکندر و خاقان باهم^۱

- ۱۴۱۰ چنین گفت گوینده این بیان
که چون یافت تدبیر خاقان قرار
سحر که بتدبیر صلح و صلاح
سحرگاه خاقان مشرق زمین
کینفوشد اندر میان صلح جو
۱۴۱۵ سکندر بسر برده شب در فراق
نشسته سحر دولتش رهنمون
در آمد کینفو بصلح و صلاح
از و تازه شد مجلس انجمن
باندیشه صلح برخاسته
۱۴۲۰ شده عذر خواهان ز اندازه بیش
بآب حیات لب جان نثار
بصلح و صفا شد بدل بغض و کین
دلیران کشیدند پا از مصاف
بما تم دهل بانگ و افغان نکرد
۱۴۲۵ نوازنده کوس^۲ بی رنج و درد
گرفتند زه از کمانهای کین
شد آسوده از کش مکش چوب تیر
- که میکرد راز نهانرا عیان
که دیگر نکوبد در کارزار
کند صاف دل چون هوای صبح
ز پشانی روز بگشاد چین
بدرگاه اسکندر آورد روی
شده تلخش آب بقادر مذاق
که از پرده شب چه آید برون
کینفو مگو آفتاب صبح
زنو جان رفته در آمد بتن
بعذر قدیمی لب آراسته
که از خویش و گاهی ز خاقان خویش
بشست از ضمیر سکندر غبار
به پیوند پیمان و عهد و یمین
فرورفت شمشیرها در غلاف
علم موی سر را پریشان نکرد
در صلح میزد نه راه نبرد
ز ابروی پرچین گشادند چین
ز ترکش بقندیل شد چله گیر

۱- ت : حذف شده . ۲- ت : حذف شده .

سپرهای کین بهر امن وامان
 جهاندار خاقان بعذر گناه
 ۱۴۳۲ سکندر در مکرمت باز کرد
 بافسر سرش را بگردون رساند
 خرد پیشه خاقان نیکو نهاد
 کشیدش همه گنج شاه به پیش
 سکندر پذیرفت آنها تمام
 ۱۴۳۵ بیاساقی آن صاف صوفی مزاق
 بمن ده که یابم صفایی دگر
 معنی نوای نو آغاز کن
 که بی نغمه ات رفته جانم ز تن

شده بستر راحت مردمان
 چو دولت روان شد بدگاه شاه
 بانعام هاشم سرافراز کرد
 بخلعت سراپاش در ز نشانند
 کلید خزاین بر او نهاد
 پس از گنج شاه پیش آن خوش
 بدادش دوچندان بانعام عام
 که دارد باوجان و دل اشتیاق
 برآرم ز خاطر نوایی دگر
 نشاطی که رفتست آواز کن
 بود جانی از نودر آید بمن

گفتار در فضیلت کرم و احسان و حسن

آداب میهمان و میزبان

کرم بهترین شیوه آدمی است	گرامی ترین خصلت آدمی است
۱۴۴۰ در اندیشه همت راستان	کف زرفشان بهتر از درستان
ز بخشش کسی کوندار هراس	رساند رساننده اش بی قیاس
دهنده ز دادن نگر و خواب	ز کاوش شود چشمه دریای آب
نماند تهی دست مرد کریم	که داد و ستد هست رسم قدیم

بدست آنچه داری بده مردوار
 ۱۴۴۵ چون بود تپی دستت از نیک و بد
 کرم را بود نشوئه در وجود
 کسی کز می جود شد جوعه خوار
 با سایش خود چه کوشی بسی
 زری کت عزیزست چون جان پاک
 ۱۴۵۰ عزیز تو در خاک دارد قرار
 بخلق خدا اگر چه احسان خوش
 بگاه کرم گر دهی کشوری
 عوض جیستنت گاه احسان خطا
 بمنست مکن خلق را زیر بار
 ۱۴۵۵ کریم آن نباشد که وقت کرم
 خوش آن کس که پیش از طلب زهر دهد
 باندازه دخل خود کن کرم
 بدانفت بود دست بر کن تار
 باندازه دخل بخشد کریم
 ۱۴۶۰ اگر کان سرمه ندارد درم
 کرم نیست کز وام داری هوس

چو خواهی که دیگر دهد روزگار
 چه سان چیز دیگر توانی ستد
 کزو نشوئه می نماید فرود
 نماید باو نشوئه می خمار
 بآن کوش کاساید از تو کسی
 چه پیش از خودش می سپاری بخاک
 تو چون داری آسایش از روزگار
 ولیکن چون بود غرض آن خوش است
 عوض از خدا جونه از دیگری
 و گونه نه احسان که بیع و شری است
 مکن بر کسان نوش را زهر مار
 بابر ام مردم ببخشد درم
 جواب از سوال مقدر دهد
 صلا ی کرم چون توان بی درم
 بتقلید احسان مکن زینهار
 دهد معدن زر ز رو سیم سیم
 بسرمه دهد نور چشم کرم
 زر دیگران را چه بخشی بکس

۱- ت : نشأ . ۲- ت : نشأ . ۳- ت : نشأ .
 * ۴- ۱۴۵۶ و ۱۴۵۷ : در نسخه ت حذف شده .

گرت شاه مهمان بود و رگدای
تو آن کن که باشد رضای خدای
مده کو تهی همت خویش را
بیک چشم بین شاه و درویش را

حکایت

شنیدم که شاه ییونان زمین
بد اندیش در ملکش انداخت شور ۱۴۶۵
شه از بیم جان راه وادی گرفت
در انشای رفتن بشهری رسید
کرم پیشه بود مهمان نواز
شه از بس که مشهور بود آن کریم
جوان مرد غافل که او سرویست ۱۴۷۰
اگرچه بهممانیش پی فشرد
شه آنجا دوروزی اقامت نمود
برون آمد از پیش فرزانه مرد
بتوفیق حق شاه یزدان پرست
جوانمرد ازین قصه شد بیخود ۱۴۷۵
چو مهمانیش لایق شه نبود
پی معذرت نامه کرد راست
شهنشه روان کرد سوش جزا

زلشکر جدا مانده در روز کین
ستد از سرش تاج دولت بزور
ره وادی نامرادی گرفت
که آوازه اش بیش از ان می شنید
پر آوازه او عراق و حجاز
پی آزمون شد بکوش مقام
بجود و کرم سرور کشوریست
ولی لایق پادشاهی نبرد
بملک خودش غیبت دل فزود
توجه سوی کشور خویش کرد
دگر باره بر تخت شاهی نشست
که بر حال آن شه نبوش شعور
بسی منفعل گشت لیکن چه سود
رضای شه از معذرت نامه خواست
جوابی بپاکی و صافی چو آب

چه حاصل که باشی زمین شرسار
 بیک چشم بنگر بدرویش و شاه
 نه از بهر شهرت پی دین دهد
 گوانمایه را مایه دادن چه سود

که ای خواجه دل بد مکن زینهار
 ۱۴۸۰ کنی هر که از چشم احسان نگاه
 کریم آن بود کو بمسکین دهد
 تنهی مایه را دل قوی کن بچود

مهمان کردن خاقان اسکندر را

چنین کرد در نغمه سحر آوری
 هوس کرد خاقان جمشید جاه
 کند خدمتی در خور شهریار
 نماید باو رسم خاقانی
 فزون تر ز اندیشه مردمان
 شگفته دل خلق ازو غنچه وار
 زمین را رسانیده بر آسمان
 به پهلوی هم فرشهای بساط
 بهشتی ز روی زمین خاسته
 بنقش خطایی و تصویر چین
 خطایی ره دین و ایمان زده
 کشیده پراندر پر هر هام
 زهر سو قناتش چو بال پری

نوی فی بزم اسکندری
 که چون گرم شد صحبت مرد شاه
 ۱۴۸۵ که چون شد مشرف بشاه آن دیار
 کند پادشاهانه مهمانی
 کشد پیشکشهای بیش از گن
 بیاراست بزمی چو فصل بهار
 کشیده بهم خیمه و سایبان
 ۱۴۹۰ در آغوش هم خیمها از نشاط
 زهرگوشه نقشی نو آراسته
 منقش هوا و مصور زمین
 فرونگیش راه دل و جان زده
 چو مرغان بفرق سلیمان خیام
 ۱۴۹۵ پری وار هر خیمه درد لبری

۱- ت: مهمانی . ۲- ت: خاقانی ۳- ت: حذف شده .

ز بس سایبان سایه برهم فزود
 ز اشکال گلهای و نقش طیور
 هزاران گل ولاله و شاخ و برگ
 مصور جوانان خورشید روی
 بهم یکجهت جمله وصلح و جنگ ۱۵۰۰
 بهم صحبتی مردم بی نفاق
 همه فرش از ابریشم هفت رنگ
 بپا هر طرف کرسی زرنگار
 درخوگه از صندل و آبنوس
 صراحی زرین هزاران هزار ۱۵۰۵
 برو نشان مرصع بلعل و به در
 صراحی فغفوری از هر طرف
 * پری پیکران بر زده آستین
 بهشتست و در دست غلمان و حور
 قدحهای فغفوری نازنین ۱۵۱۰
 هزاران پری پیکر می پرست
 مرصع کمر دلبران چو ماه

دران بزم خورشید را جا نبود
 بهشتی ز باد خزان بی قصور
 همه امن از آسیب باد و تلرگ
 لب از شرم هم بسته درگفت و گوی
 نه چون اهل عالم دوروی و دورنگ
 شب و روز بایکدیگر هم وثاق
 مصور بتصویرهای فرنگ
 که دیده بیک عرش کرسی هزار
 تواضع کنان آستین داده بوی
 درونها پر از باده خوشگوار
 درونشان ز یاقوت سیال پر
 چو خوبان چین در نظر بسته صف
 پر از باده فغفوری آلات چین
 قواریر خلد و شراب طهور
 بخوبی چو سیمین عذاران چین
 بخدمت قدحهای زرین بست
 * که صدجان ربایند در هر نگاه^۲

* ۱ - ب : این دوبیت (۱۵۰۸ - ۱۵۰۹) در حاشیه نوشته شده ، ت : حذف شده .
 * ۲ ب ت : ز شوخی نکرده سوی مه نگاه ، در نسخه ب این مصراع خط زده شده و در کنارش نوشته شده است : که صدجان ربایند در هر نگاه .

پری پیکران ببالا بلند
 لب لعلشان آفت جان و دل
 مه رویشان آفتاب جهان ۱۵۱۵
 ز رفتار ایشان درونها خراب
 نظرها همه خیره رویشان
 نوازندگان فی و چنگ و عود
 ازان هریکی نادر کشوری
 ندیمان دانای شیرین زبان ۱۵۲۰
 ز ترتیب مجلس چو پرداختند
 شه چین و گردن کشان دیار
 بخدمت سپهدار خاقان چین
 که ای شاه شاهان مخلص نواز
 چه شد گر برنجانی از لطف پای ۱۵۲۵
 ولیکن خیالیست ز اندازه دور
 نگنجیده در ذره آفتاب
 بدلداریش شاه اقلیم گیر
 بتمکین شاهی برآمد ز جای
 بسرافسری سر بسر زرناب ۱۵۳۰
 بقیمت فروتر ز دخل جهان
 ز در و زمرده شده شعله زن
 ز یاقوت و فیروزه و زرناب

ز کاکل فرو هشته مشکین کند
 سسهی قدشان سرو باغ چکل
 ز رفتارشان آب و تاب جهان
 ز گفتار ایشان دهانها پر آب
 همه بختها تیره رویشان
 غزل خوان غزالان بلبل سرود
 بجان پروری بهتر از دیگری
 بغفتن نمک ریخته از لبان
 بهشتی برین نیکویی ساختند
 بخواهش سوی شاه جستند بار
 ببوسید از روی عزت زمین
 ز اخلاص شاهنشهان بی نیاز
 ز دولت سرا سوی بنده سرای
 سلیمان نگنجد بسوراخ مور
 نشد ظرف دریای عمان جبا
 قد افراخت از روی زرین سریر
 بزیرین رکاب اندر آورد پای
 مرصع بیا قوت و لعل مذا ب
 بوزن اندک اما بقیمت گوان
 گلستانی از سبزه و یاسمن
 سپهر و شفق بود با آفتاب

قباپی ز زربفت رومی بتن
 ۱۵۳۵ کیانی کمر در میان استوار
 بسر پتر زینده اش سایه سای
 سوار سمندی برفتن چو باد
 * چو آهوی چین گردنش دلپسند
 دو گوشش چو دو شعله شمع خیز
 ۱۵۴۰ شباهنگ چون چشمه زندگی
 بروی یکی خشت هنگام کار
 کجا هم رهی کردیش پیک ماه
 سرو گردنی در لطافت چو روح
 ز هرتا رکاکل خوی انگبخته
 ۱۵۴۵ ز پهلودیش از قدر زین رکاب
 برو تنگ آفاق را طول و عرض
 همای سیه فام چون پر زاغ
 شرار سمش برق را داده تاب
 بصحر اچو باد صبا خوش خرام
 ۱۵۵۰ که تا ختن بر فلک داشت جای
 بجولا نگری همچو آهوی چین

ز بس روشنی مشعل انجمن
 که مانده با و از کیان یادگار
 که دیده فلک زیر پترهای
 سمندی پری پیکر دیوزاد
 کفل گرد تراز سپهر بلند
 که از یاد خم گشته گاه ستیز
 چو ایام در عین بازندگی
 زوی چرخ همچون فلک صد هزار
 که صد همچو مه مانده از وی براه
 روان بخش مانند می در صبح
 جهانی زهر مویش آویخته
 ز دی پنجه در پنجه آفتاب
 ز رفتار او شیوه طی ارض
 بشبگیر خوشتر ز روشن چراغ
 که بودی دغشده تر ز آفتاب
 چو کشتی بدریا درون تیز کام
 تو گفتی که بر آتشش بود پای
 ز گردش پراز مشک روی زمین

* ۱- ت: ابیات ۱۵۳۸ و ۱۵۳۹ - حذف شده ، ب: در حاشیه نوشته شده .
 ۲- ت: بازندگی .

نه زرين قطاس آتش فرس ساي
 ز زرينه زينش شكوهي دگر
 مرصع لجام و قطاس و ركاب
 هم از نعل زرين بر آراسته ۱۵۵۵
 سواره شه و خسروان در ركاب
 ركابش ز پايوس شه بهره مند
 بترتيب شاهان قيصر غلام
 خرامان همه غرق ز سر بسر
 ۱۵۶۰ ز درگاه شه تا بيك ميل راه
 * مهی بدر تابان میان نجوم
 دو حاجب فراپيش بلغاروار
 صف چاوشان بعد از ان خيل
 صفی گرد شاه از بان چوماه
 ۱۵۶۵ صف گلرخان چوماه تمام
 پری پیکران به از آفتاب
 فروزنده رخسارشان شعله زن
 ز سايه يکی مشک چين ريخته
 دگر يك بجس خط و لطف خال
 يکی ديگر از کاکلي زرفشان ۱۵۷۰

که افتاده بود آفتابش بپاي
 يکی گوی عنبر گرفته بزر
 که ديست شب غرقه در آفتاب
 ز آتش يکی دود برخاسته
 زمين را قيامت فلک راشتاب
 مشرف مه از آفتاب بلند
 بتمکين يلان سپهر انتقام
 زمين سر بسرگشته پر لعل و زر
 پياده خرامان سران سپاه
 درخشان شهاب و شياطين رجوم
 غضبناک همچون دواب و يار
 چو شعراي خام و يمانی سهيل
 فرو هشته برقع ز زلف سياه
 گلستاني آمد ولي در خرام
 چو دولت همه شاه را در ركاب
 زده شعله از چهره درمردوزن
 ز قامت قيامت بر انگيخته
 زدوده ز دلها غبار ملال
 بجان ز آتش و دود داده نشان

* ۱-ت: ابیات ۱۵۶۱ تا ۱۵۶۳ حذف شده ، ب: در حاشیه نوشته شده .

یکی لعل لب را فسون داده باد
 یکی عنبرین طره آویخته
 سکندر خرامان و خاقان چین
 بدین حشمت اسکندر سرفراز
 ۱۵۷۵ همه ره پراز فرش ابریشمین
 ز بس فرش اطلس که در راه بود
 بتان پری روی چین و طراز
 ز ایوان بخدمت برون آمدند
 نشستند شاهان رومی بجای
 ۱۵۸۰ نخستین کشیدند شربت به پیش
 سکندر از آن شربت دل پسند
 ز جو یا می آب حیوان پرست
 ز شربت قدحها چو پرداختند
 شد از خوردنی معده هابی نیاز
 ۱۵۸۵ چو خالی شد از سفره و خوان بساط
 در آمد ز در ساقی دلفروز
 بکف جام می ساقی دلربای
 درونها ز جام میش پر شراب
 نظرها همه بر خرامیدنش

ز مژگان یکی تیر داده گشاد
 بروی سمن مشک چین بیخته
 فلک مانده سرگشته حیران زمین
 بایوان خاقان قدم زد بنار
 چه ز رفعت رومی چه کمخای چین
 زمین در نظر چرخ اطلس نمود
 زیبا تا بسر غرقه در نوش و ناز
 بعیش و طرب رهنمون آمدند
 ستادند ترکان چینی بیای
 ز اندازه بیرون ز اندیشه بیش
 بخنده لبی داشت شیرین چو قد
 که بی منت خضرش آمد بدست
 پری پیکران سفره انداختند
 وزان گشت پر دیده حرص و آرز
 می ناب آمد بعیش و نشاط
 فکند از می ناب در سینه سوز
 هم از لب هم از جام غبت فرای
 دهانها ز لعل لبش پر ز آب
 درونها همه خسته دیدنش

*
 ۱- ت : معده های بنار .

۱۵۹۰ بهر سو که زانوزدی مست ناز

سر سرفرازان همه پست او
می ناب از ساقی دلپذیر
بتانرا رخ از باده افروخته
می آلوده لبهای هر گلزار
۱۵۹۵ نوازندگان راه دل میزدند

فروزی فی ار نغمه جان همه
مغنی ز قانون بهشتی نمود
گلستانی از خلد داده نوید
بپهلوی او گوشها بسته صف
۱۶۰۰ به حراب چنگ آمده دل اسیر

* ز قانون ارسطو شده نکته یاب
شه از باده عارض بر افروخته
چو خورشید جام می شیرگیر
سکندر در مکرمت باز کرد
۱۶۰۵ بخلعت همه خلق را شاد کرد

بخلعت مشرف همه اهل چین
دگر باره خاقان خسرو نژاد

فلکندی بصد سینه سوز و گداز
که می داشت کیفیت از دست او
چو جان در درونها شده جای گیر
دل بت پرستان ازان سوخته
زمی لعل خوبان شده آبدار
ره از نغمه معتدل میزدند
ازان شد علم در میان همه
که در وی دو صد جدول از بیم بود
برو گوشها غنچه های امید
بتارش دلی بسته از هر طرف
که میزد ره دین بر ناو پیر
۱ زهر سطر عینک شدش گوشه تاب
نظر بر رخ دلبران دوخته
۲ اثر کرده در شاه شمشیر گیر
بتانرا بخلعت سرافراز کرد
نوازش کنان جمله را یاد کرد
همه کرده بر جان شاه آفرین
پی پیشکش گنج شاهان گشاد

* ۱ - ت : حذف شده ، ب : در حاشیه نوشته شده .

* ۲ - ت : حذف شده .

زخیل غلامان سیمین بدن
 خطایی کنیزان سیمین عذار
 ۱۶۱۰ زجنس ستوران زربنه زین
 جواهر بخوار و زر بی شمار
 فراوان قماش خطا و ختن
 چو خاقان کشید این بساط نیاز
 ز سر تا پای خلعت خسروی
 ۱۶۱۵ پس از پیشکشهای بیش از شمار
 بیا ساقی امروز و قتم خوش است
 برون آریا قوت جوهر شکن
 بیا مطرب از نغمه جان نواز
 چنان در نوازش بر آور نفس

بهر دیده افزوده صد جان بتن
 شگفته ز رخسارشان صد بهار
 بزیندگی همچو خوبان چین
 هزاران خزینه زمشک تبار
 بپوشیدن آسایش جان و تن
 شد از خلعت خسروی سرفراز
 دل و دست خاقان چین شد قوی
 سوی منزل خویش شد شهریار
 که در دل ز روی توام آتش است
 پی امتحانش بر آتش فکن
 دل و جان ارباب عرفان نواز
 که صد جان کنی تازه در هر نفس

گفتار در صفت عدل و نصیحت جهانداران در باب رعیت پروری و کوتاه داشتن از رعیت دست لشکری را

۱۶۲۰ کسی از بزرگی بود سر بلند
 غم که پتران خور اگر مهتری
 کسی را بزرگی رسد در وجود
 کسی را رسد منصب داوری
 جهانرا زحق ای خداوند جاه

که باشند خوردان از و بهره مند
 که زیباست این شیوه در مهتری
 که کمتر نوازش باشد بجود
 که خلق خدا را کند یآوری
 تویی سایه و سایه باشد پناه

پناه ۱۶۲۵ پناهندگان شو چنان

بدولت چنان کوش درباب امن

نشاید همین زیب بخت و سپاه

درخت اربود بر زمین سخت پای

بهشتست ملک تو در خرقی

قلم زن تبرزن بود در سرشت ۱۶۲۶

چنانش کن از ظلم کوتاه دست

ولیکن بود آن قلم زن نکو

خوشا آن نگارنده راست دست

علمدار اگر راست داد شعار

تفاوت بود خلق را در حساب ۱۶۲۵

خدا ترس باید قلم زن بکار

دیر خدا ترس عادل سیر

توجه معاشش چنان ده قوار

مکن دانگی از وی طمع هیچگاه

* چو این هردو شیوه نورزی باو ۱۶۲۶

کند لشکری بر رعیت چو زور

مکن لشکری را حمایت گری

که آسوده باشند از دشمنان

که فتنه هم از تو کند خواب امن

رعیت نواز نیست زیبا ز شاه

ز دست تبرزن برآید ز جای

چنان کن که از وی نبینی کمی

تبرزن عجب گورود در بهشت

که برگی ز شاخ نیارد گسست

که ویرانه آباد گردد باو

که نقشی بجز حرف نیکی نیست

سگ گله آید شبانرا بکار

کند این یک آباد و آن خراب

بود ناخدا ترس ظالم شعار

برای رعیت به است از پدر

که نبود ز تنگی ضمیرش فکار

براه ار نیاید ز من دان گناه

بجز ظلم و ناراستی زو مجو

برآرند فریاد و غوغا و شور

رعیت هم از تست چون لشکری

۱- ب: حذف شده . ۲- ت: بهر .

* ۳- ت: چو این شیوه مرد و نوازی باو .

مکن میل یک سوی دهیج باب
 کن از معدلت مملکت را حصار
 ۱۶۴۵ چو دشمن نباشد ترا در درون
 درون چون سلامت بود از علل
 درون را بحکمت سلامت بدار
 بود مملکت خانه ات در حساب
 کسی کش زند در خرابی نفس
 ۱۶۵۰ جهان خانه تست معمور دار
 بکش در ره خصم سدی بلند
 بدان گونه کن فتنه را سد باب

که دیوار از میل گردد خراب
 ز هر گوشه کن ریخته را استوار
 چه بیم ار بود صد هزار از برون
 ز علت نباشد برون را خلل
 برون را بتوفیق یزدان گذار
 کسی خانه خود نخواهد خراب
 یقین دان که او دشمن تست و بس
 از و پای بیگانگان دور دار
 ره سیل بر خانه خود ببند
 که یا جوج مفسد نسازد خراب

حکایت

وزیری شنیدم که در فاریاب
 قضا را شه عصر بر عزم گشت
 ۱۶۵۵ بدید آن خرابی بدیوار باغ
 وزیر فرومایه را خواند پیش
 که آنکو ملک خود از سیل آب
 چگونه درین ملک محشر فضا
 کسی کو سوی ملک خود ننگرد

شد از سیل دیوار باغش خراب
 تماشا کنان زان حوالی گشت
 برفت از ضمیرش فروغ فراغ
 بمعزولیش راند از پیش خویش
 نیارد بعمری کند سد باب
 کند سد باب خرابی برای
 غم خانه دیگری چون خورد

داستان بازگشتن اسکندر از ممالک چین
 بجانب روم و سد یا جوج و ما جوج بستن
 كما قال الله تع قالوا يا ذا القرنين ان يا جوج
 و ما جوج مفسدون في الارض فهل نجعل لك
 خرجاً على ان تجعل بيننا وبينهم سداً
 وخاتمه دفتر اول

چنین خواند از آئین اسکندر	۱۶۶۰ رقم سنج این صفحه سحری
چو بر چین و خاقان چین یات کام	که اسکندر آن شاه جمشید جام
با هنگ رفتن فرو کوفت کوس	فتادش بدل رغبت روم و روس
در آن راه سد سکندر کشید	نخستین سوی روس لشکر کشید
جهان را ز بیداد ایشان رها ند	سر سرکشان را ز گردن فشاند
بگردن فرازی نشاندش بر روس	۱۶۶۵ دوالی ملک را علم داد و کوس
روان کرد لشکر بصوب شمال	وزان جایگه بر دهل زد دوال
عدالت کنان کرد هر جا عبور	چو باد شمال اندران دشت دور
چو شد شامل حال اهل شمال	نم ابر فیضش ز بحر نوال
نهادند گردن بفرمان بری	همه خلقتش از شهری و لشکری
زمین بوسه دادند در پیش شاه	۱۶۷۰ بصد جان بدرگاه عالم پناه
گذر در شبستان ظلمت فکند	چو بر روشنی گشت فیروز مند
خضر بود والیا سشان پیش رو	دران دشت کز حشر بروی گرو

اگر خضر بختش نشد یار کار
 ولی پیر توفیق شد رهنمون
 ۱۶۷۵ ازان چشمه چون کرد قطع نظر
 یکی وحشت آبادش آمد به پیش
 زمین بیدریغ آبها در گذر
 ملک دیده را کرد سیماب بار
 که بیحد زمین بیکران رود آب
 ۱۶۸۰ بود خانه ام این جهان دورنگ
 شدم تا بملک جهان کامیاب
 ندانم چه کردم بروی زمین
 مناجات را دست خود برگرفت
 که ای کردگار جهان آفرین
 ۱۶۸۵ طلب کرد یاری زیاران خویش
 سواران بهر گوشه بشتافتند
 یکی وعده مرحمت کردشان
 حکایات ویرانی آن دیار
 از ایشان پرسید چون مرزبان
 ۱۶۹۰ که باشد خرابی این مرز و بوم
 در آیند ازین دره بیرون چو گرگ
 کریه القیافت قصیر القدم
 دهانشان فراخ و میانشان سطر

ندادش دمی آب ازان چشمه سار
 کزان ظلمت آباد آمد برون
 بر آورد از کوه یا جوج سر
 که گشتی درو پای اندیشه ریش
 مواضع خرابه یک از یک بتر
 ز افسوس ویرانی آن دیار
 مواضع ندانم چرا شد خراب
 دلم هست ازین خانه تنگ تنگ
 نشد خانه کس بعهدم خراب
 که شد خانه من خراب این چنین
 ز دل آتشش در زمان در گرفت
 بکن آگهم از خرابی این
 فرستاد هر سواران خویش
 بیک گوشه محصور یافتند
 بدرگاه اسکندر آوردشان
 پرسید از ایشان جهان شهریار
 گشادند اندر قظم زبان
 ز افساد یا جوج و ماجوج شوم
 بتن کوچک اما بقوت بزرگ
 ز سر تا قدم همچو اثر در شکم
 بچنگال بپرو بزور هز بر

پراز زهرچشمان بی عار و رنگ
 گرازان گریزان ز دندان نشان ۱۶۹۵
 چه دوزخ اندر دهانشان نهان
 عرقش آنچو ریزد بهر جایگاه
 چو خوک از حمیت بری چشمان
 ز افغانشان پای دل در گل است
 ۱۷۰۰ سرکوه زیر قدم پستشان

همه پاچه کوتاه همچون گراز
 بتن سترعوت نه جز مویشان
 ز غول بیابان بد اندیش تر
 لب زیرشان تا بز انویشان
 ۱۷۰۵ برزم اندرون هریکی لشکری
 بتن موپهاشان گره بر گره
 قی چشمشان آمده تا دهن
 گه کینه چون دیو مردم ربای
 دهن از عفونت چو گور جهود
 ۱۷۱۰ برخ نامبارک باواز شوم
 رخ آلوده چرک صد جایگاه
 دل از کین سیاه و لب از آوایش
 بیک تک بگیرند آهوز چین
 نباشد بهنگام ناوردشان

پراز کینه دل‌های بدتر ز سنگ
 که رستست دندان دوچندان نشان
 عفونت پذیر از دهانشان جهان
 از آن تا قیامت نروید گیاه
 چو خرس از عفونت قوی پستشان
 ولی فهم گفتارشان مشکل است
 دل سنگ مورخ از دستشان
 ولی دست چند آنکه خواهی دراز
 گریزند دیو و دد از بویشان
 زسگ کمترند و زسگ بیشتر
 دوشاخ سیه بر سر ابرویشان
 بلف هریک انگشتان خنجری
 گرهای موشان بتن چون زره
 بمر دار خواری چو زراغ و زغن
 بدیدار چون غول جشت فزای
 ز دوزخ گشاده دری پرزدود
 بویرانه خورده چون جغد و بوم
 ز بی آب رویی چو خاک سیاه
 نه در بند دین نه مقید بکیش
 بیک حمله کوهی کشند از زمین
 جز اقبال خسرو کسی مودشان

۱۷۱۵ مگر دولت شاه کاری کند
 بفرمان فرمانده جم شکوه
 کند از مس و روی و آهن حصار
 سکندر ازین ماجرا گشت شاد
 کشید از مس و روی سدی بلند
 ۱۷۲ سکندر جهانگیر اقلیم بخش
 ز شروان سوی بردع آمد فراز
 ز بردع سوی روم رایت فروخت
 مرا مجملی بس ز اخبار او
 گهرهای تاریخ را سفته اند
 ۱۷۲۵ بس است اینقدر از من ناتوان
 ز تاریخ بس این که را ندانم نفس
 پس از پنج استاد معجز شمار
 بجز نظم من از لب راستان
 ز کیفیت هر یکی بی بدل
 ۱۷۳ من از پی چو دادم سخن را نوی
 پی دُر بدریا چو رفتم فرود
 ز هر گنج کم عقل داد آگهی
 هر آن کان که بتوان تهِ کزش
 من از کا نشان کرده قطع نظر
 ۱۷۳۵ جهانرا پراز گنج کردم ز اشک

که این ملک را در حصار کند
 بیندند سدی میان دو کوه
 که از فتنه ایمن شود این دیار
 که آن باب را می توان اسداد
 که سایه بیالای گردون فکند
 سوی کشور خود روان کرد رخس
 بنو شابه چنگ طرب کرد ساز
 دل مردم کشور خود نواخت
 همان به که کوشم در آثار او
 بزرگان زمن بیشتر گفته اند
 کز اخبار آن شاه کردم بیان
 مرا رزم و بزمی غرض بود و بس
 نمودم من این داستانرا بکار
 ز رزمینه باشد و صد داستان
 چو سَد سکندر بری از خلل
 سرم گرم از نشو و خسروی
 صد فها که دیدم تهِ گشته بود
 چو دیدم کسی کرده بودش تهِ
 تهِ کرده بودند پیش از منش
 گهر ساز گشتم بخون جگر
 چه گنجی کز و گنج راهست شک

مرا از گهر ریزی طبع خویش
 بحکمت به آوازه کردن بلند
 کنون به که ریزم در شاهوار
 خوش آید ازین گفت و گو رستم
 ۱۷۴ بتاریخ بهتر کنون سد باب
 مه و روز و سال وی ای ذوفنون
 شد آندم که این سحر بابل دست
 شب و روز بودم جواهر نثار
 ره سحر و معجز گشادم بزور
 ۱۷۴۵ بملک سخن کوس شاهی زدم
 یکا یک حریفان سحر آفرین
 عرب را عجم را روان تازه شد
 ازین سحر بابل که انگیختم
 لبم پر گهر بود شب تا سحر
 ۱۷۵۰ اگر سحر میخواهی و گر فسون
 وداع دل و جان نمودم نخست
 لبالب شد از شهد جام مراد
 ز تاریخ این نظم بخشد خبر
 * شد دفتر اولین مکمل

بود میل حکمت ز افسانه بیش
 که افسانه را دیگران گفته اند
 ز آثار اسکندر نامدار
 دم از دفتر اولین بستم
 که تاریخ سنت بود در کتاب
 بتوشیح ازین نظم آرم برون
 ششم روز بود از ربیع نخست
 شب از دیده روز از لب فیض بار
 ربودم دل از دست اهل شعور
 بمعنی دم از هر چه خواهی زدم
 یقولون سحر حلال مبین
 عراق و خراسان پر آوازه شد
 ازل تا ابد گنج زر ریختم
 لبالب دو چشم ز خون جگر
 ازین درج مشحون نباشد برون
 ولیکن بصد جان و دل شد دست
 لب شاه شیرین ازین جام باد
 یکی بیت لیکن به بحر دگر
 تاریخ شش ربیع الاول

* ۱- ت : بیت ۱۷۵۴ - حذف شده .

۱۷۵۵ چو بینی باین بحر و سحر مبین
 ۱۷۵۵ گه غوص در جستن یلکدگر
 مدان عجز از طبع سحر آفرین
 فتادم ز بحری بیجر دگر
 نه عجزست معجز بود در شعار
 ازین کار نبود مرا تنگ و عار

دفتر دوم از کتاب آئین اسکندری مخبر از آثار وی افتتاح از ارتفاع بناهای خیر و احسان و سعی و جهد در اتمام آن

لک الحمد یا مطلب الطالبین
 ۱۷۶۰ از ان فهم قاصر ز اسرار تست
 ویا منتهی همت الراغبین
 فسنجد زبان کس اسرار تو
 نکند بصد دفتر آثار تو
 که اندیشه حیران آثار تست
 کز و گشت روشن شبستان دین
 امیر البرایا امام الامم
 ۱۷۶۵ قلم را روان ساز در کار خیر
 بپیم نفس رفته از دل غبار
 خوش آنکس کز و ماند آثار خیر
 خورشید را روان ساز در کار خیر
 نه مردان کز و ماند خیری بجای
 ۱۷۷۰ بود زیر این نه رواق وسیع
 بلندی نام از بنای رفیع
 بر ایوان رقم کرده نامش بزر
 بپیم نفس رفته از دل غبار
 ولی نام نیکو همان بر قرار
 پناهند در آفتاب نشور
 که بروی بنیکی نویسند نام
 ۱۷۷۰ پی نام نیکو بنا کن مقام
 بجز نام نیکو نماند بجای
 گرت صد بدی باشد ای نیکو ری

چه چیزست نیکو بکن احتیاط
 در آن هر که آسوده شد یک نفس
 بره چشمه کز بهر آبش خورست
 نهی بهر خیری اگر نیم خشت ۱۷۷۵
 پلی گو کنی راست از احتیاط
 بنای مساجد بر افراختن
 بکن سعی در نشر آثار خیر
 عمارت که سقفش فلک سا بود
 بقاع و مساجد بر افراختن ۱۷۸۰
 بدینا کند نام نیکت بلند
 بنه رو بمعموری خاک و آب
 بهم خاک و آبند عاشق بذات
 نجات اهلش باشد از عذاب
 عمارت بر آب و زمین مباح ۱۷۸۵
 کن از مزد مزدور را بهره مند
 چو* مزدور را دل نباشد خراب
 مکن هیچ تقصیر در کار خیر

بگرما و سرما پناه رباط
 طلبکار آسایش تست و بس
 نموداری از چشمه کوثر ست
 برای تو تختی شود در بهشت
 شود بر تو آسان عبو صراط
 بود خانه آخرت ساختن
 مکن هیچ تقصیر در کار خیر
 درو تقع دینی و عقبی بود
 رباط و پل و مدرسه ساختن
 بعقبی ز رحمت شوی بهره مند
 چو خواهی که هرگز نگردی خراب
 در آمیزش هر دو یابی نجات
 بنه رو در آمیزش خاک و آب
 بمردم مباح است و عین صلاح
 بهنگام دادن مگو چون و چند
 بزودی بنا را شود فتح باب
 بران شو که نفعی رسانی بغیر

حکایت^۲

رشید الحق آن آصف جم جناب که آباد ازو شد جهان خراب

* ۲- ت: مزدور اول. ۲- ت: در تعریف خواجه رشید و بناهای او در تبریز و احسان او.

۱۷۹۰ باحسان دلی غبت انگیز داشت

دران کار بودش بجان اهتمام

بمزدوریش مردم بیشمار

ز بسیاری کارگروقت شام

دهنده ز دادن بماندی زکار

۱۷۹۵ نکردی که قسمت هر شبی

عمارت گرفته بسی اعتبار

بوقت دم ریزی هر شبی

میان جماعت شدند بجهد

دلی خوش ز گرمی بازار مزد

۱۸۰۰ وکیل عمارت نه واقف بکار

ازین حال آگاه شد زیرکی

بخواجه نمود این حکایت وکیل

کنون مسترد سازم و سد باب

چو پرداخت زین گونه دیباچه

۱۸۰۵ بگفتا که هست این بنا بهر خیر

چه به زانکه نقی بغیری سد

مکن سد این باب فی کل حال

به بین ای پسر در یکی مشت گل

هوای عمارت به تبریز داشت

بوقتی که میکود آنرا تمام

شب و روز چون چرخ انجم بکار

که کردندی از بهر زر ازدحام

نویسنده عاجز شدی از شمار

کسی فوق مزدور از اجنبی

گران گشته اجرت در آن روزگار

بهم متفق پنج شش اجنبی

مگس وار کرده غلو گرد شهد

ز کار نکرده طلبکار مزد

تلف کرد چندی زر بیشمار

بگفت این باهل عمارت یکی

که واقع شده قصه زین قیل

و یا آنکه مجری بود در حساب

بخواجه خوشا آنچنان خواجه

بود منحصر خیر در نفع غیر

بار باب حاجات خیری رسد

که در خرج مجری است اینک مثال

جوانمردی و همت و دست و دل

۱- ت : کردند . ۲- ت : و - مکرر نوشته شده است .

* بلاد و امصار و قلاع که اسکندر ساخته^۱

چنین گفت از آئین اسکندری	سخن سنج آئین سحر آوری
بکشور گشایی روان کورخش	۱۸۱۰ که چون آن جهانگیر اقلیم بخش
که هر جا فکندی بدولت گذار	چنین بود آئین آن شهریار
بنایی بگردون برافراختی	دران سرزمین موضعی ساختی
که ماندست در هر زمین یادگار	بسا بقعه خیر آن شهریار
چو گنج سخن را کنم فتح باب	نخستین ز آثار آن کامیاب
که بر سکه اش نام اسکندرست	۱۸۱۵ ز اسکندریه سخن بهترست
سوی سیر در پاش افرودمیل	بوقتی که از سوی خشکی چوسیل
نمودندش اسکندریه خطاب	بنا کرد شهری بر اطراف آب
که روح مسیحا هوادار اوست	دگر شهر بلغار از آثار اوست
گذر سوی دهلیز ظلمات کود	بوقتی که با خنک صحرا نورد
بدامان کوهی به پهنای دشت	۱۸۲۰ یکی غار بود اندر اقصای دشت
بن غار را کرد بنگاه خویش	سپه داشت همراه از اندازه پیش
به همراهی خضر فروخ صفات	بظلمت درآمد چو آب حیات
بانذک زمان گشت شهری بنا	سپه در بن غار کردند جا
بتدریج بن غار بلغار گشت	چو بر این خبر روزگاری گذشت
بود بر دمع آن رشک باغ ارم	۱۸۲۵ ز آثار آن شاه بیضا علم
ز شرمش شده آب خلد برین	خوشا بر دمع آن آب روی زمین

* آ- ت : در شرح بناهایی که اسکندر در اطراف جهان ساخته .

زمینش پر از سبزه و لاله زار
 بهار و خزانش بزیب و جمال
 ز سوسبزیش آسمان زیر دام
 عیان سبزه‌هایش بر اطراف جوی ۱۸۳۰
 بر اطراف او بیشه‌هایی شمار
 همه بیشه‌ها پر ز شمشاد و سرو
 روان آبها زیر شاخ نبات
 غزالش چنان خوش که آهوی چین
 ۱۸۳۵ بوقتی که آن شاه فرخنده فال
 دران سرزمین چنگ عشرت خواست
 دگر یاد آرم ز اخبار او
 سمرقند از آثار ایام اوست
 کلید خراسان از او ساز شد
 ۱۸۴۰ ز رود هراتش روان کرد آب
 ز بندی که بسته بر آب روان
 مگو مرو اعظم سواد فیض
 حصارش چو حصن فلک ستوار
 سر باره‌اش با فلک توأمان
 ۱۸۴۵ سر باره‌اش عرش را رنجه داشت
 هری کو همه شهرها را سرست
 بروی زمین بقعه خرم اوست

هوایش ز خوبی همیشه بهار
 تموز و دیش در حد اعتدال
 شد از عکس او اینچنین سبغام
 چو سبزان شیرین پاکیزه روی
 بهشت هشت او بود صد هزار
 پر آواز دراج و کبک و تذرو
 گوارنده مانند آب حیات
 ز عشقش نهد ناف را بر زمین
 سوی روم آمد ز صوب شمال
 پی عیش نوشابه آن شهر خست
 که حصن ابهرست از آثار او
 چو زر کارش از سکه نام اوست
 در مرو در دست او باز شد
 چه آبی که خضرش ندیده بخواب
 بود عقل فعال در بند آن
 نسیمش رسانیده فیض مسیح
 قریب سه فرسنگ دور حصار
 چه گفتم فلک بردش نزد بان
 که بالنگرش پنجه در پنجه داشت
 شنیدم کز آثار اسکندرست
 بهشتی اگر هست در عالم اوست

ز لالش دهد فیض جان در صبح
 شمالش بجان پروری روز و شب
 ۱۸۵۰ بهشت از زلالش شگفته عذار
 نسیم شمالش مسیحا نفس
 ره مرگ مسدود از درگذشت
 طبیعت بآن بقعه دارد هوس
 دگر از بلادی که در دفترست
 ۱۸۵۵ دگر سدّ یا جوج از وشد بلند
 بر آورد سدی ز روی زمین
 زمین یافت پیوند با آسمان
 زقلعی و مس پایها ساختش
 بفرمان شاه و خیال حکیم
 ۱۸۶۰ جهان شد دوزن سدّ افلاک
 دو نیمه فلک زن خط مستقیم
 از آن سدّ که سر سود بر آسمان
 از و باب الابواب شد بهره مند
 چو زین گونه سدی بر افراخت سر
 ۱۸۶۵ سکندر از آنجا گذشت و گذشت

شمالش دهد جسم را فیض روح
 مسیحا از آن آرزو جان بلب
 ز رشک هوایش ارم را غبار
 ز مرگ اندرو نام نشینده کس
 بلی مرگ را نیست ره در بهشت
 که آنجا ست عمر طبیعی و بس
 دمشق از عمارات اسکندر است
 گذر چون بصوب شمال او فکند
 گذشته سرش از سپهر برین
 جهان یافت از شر مفسد امان
 ز روی و ز آهن بر افراختش
 * زمین گشت ملصق بعش عظیم
 دو عالم همانا همین است و بس
 چو سیبی که از تیغ گردود و نیم
 نفس بسته شد در گروی جهان
 که آمد ازین باب نامش بلند
 که خورشید افکند پیشش سپر
 بدر بانیش خسروان را گماشت

۱- ب : در حاشیه - سرشت - هم نوشته شده است . * ۲- ت : با خط مغایر
 - به بستند سدی بغایت ضخیم - نوشته شده .

دری شصت گز طول و در عرض سیست
 ز روی وز آهن نمود استوار
 سه قفل اندر آن در زده آهنین
 کلیدیش از چار گز کور راست
 بیا ساقی آن آب صافی صفت ۱۸۷۰
 بمن ده که من خضر عیسی دم
 بیا مطرب از نغمه خرگهی
 نه حضرم نه عیسی یکی مشت خاک

بذرع مکسر هزار و دو سیست
 ز دروازه آویخت در آن حصار
 درازیش ده گز ز روی یقین
 در آویخت از حلقه دست راست
 که دارد از ورشک آب حیات
 درودی بروح سکندر دم
 دماغم کن از فکر باطل تهی
 ز من نیست جز یکدم تا هلاک

*

گفتار در فضیلت هنر و فضل هنرمندان موزون
 اثر خصوصاً نقاشان مانی قلم و صورتگران
 ارزشنگ رقم و صفت اوجی که این فن در زمان
 دولت شاهی گرفته و تعریف نقاش جامع
 این عصر که رشک مانی و ارزشنگ ثانی است
 جهان را هنر طرفه پیرایه است
 جهان را از رو در آرایش است ۱۸۷۵
 چو داند کسی کیمیا ی هنر
 هنرمند را چون فلک پایه است
 کلید در گنج بخشایش است
 بود پیش او کمتر از خاک زر

۱۰- ت : در تعریف هنر و رواج آن در زمان خاقان جمشید شان
 شاه طهماسب اول که خود نقاشی چیره دست و مانی سان بود و
 تعداد انواع صنایع و فنون نقاشی .

به بین دستگاه هنر در مشهود
 بنزد هنرمند صاحب نظر
 کلید هنر را خرد شد علم
 قلم رسته از بیشه کاف و نون ۱۸۸۰
 ستون قلم هست معجز نظام
 اگر ننهد او پای اندر میان
 قلم نقش بندست و چهره گشای
 یکی از نبات آمده دلپذیر
 دگر نوع از نوع حیوانی است ۱۸۸۵
 نگارنده نقش مانی فریب
 خوشا سحر سازان معجز طراز
 گرفته بامداد سحر حلال
 بهر آفریده در آویخته
 قلم را علم کرده در ساحری ۱۸۹۰
 شده پیرو صنع یزدان پاک
 سوی آفرینش نظر داشته
 سوادى مطابق باصل شریف
 چگویم ز صورت نگاران چین
 بنقش جهان صنعشان هنمون ۱۸۹۵
 دگر نقش بندان نقش خطای
 بنوک قلم لاف بینش زده

مگو کیمیا را نباشد وجود
 بود کیمیا کیمیای هنر
 کلید هنر چیست نوک قلم
 بود خیمه آسمان را ستون
 باو خیمه آسمان را قیام
 بهم دست ندهد نظام جهان
 قلم بر دو نوع آفریده خدای
 نى قند گشته ز بهر دبیر
 کش از آب حیوان در افشانی است
 ازو کارگاه هنر دیده زیب
 که از سحر و معجز شده نقش ساز
 چو آئینه نقش جهان در خیال
 نظیری زهریک بر انگيخته
 کشیده قلم بر سر سامری
 ز پرگار افلاک تا سطح خاک
 سوادى ز هراصل برداشته
 مسجل بتوقيع طبع لطیف
 که دارند با سحر معجز قرین
 قلم پیششان بهر سجده نگون
 همه نقش پرداز و چهره گشای
 ز بینش در آفرینش زده

دگر سحر سازان ملک فرنگ
نه تصویرشان جان ندارد بتن
ندانم بصورت چه فن میکند ۱۹۰۰
بود از سخن گرم بازارشان
بزرگان این فن حکمت اساس
از انجمله ارژنگ سحر آفرین
بنوک قلم گشته صورت نگار
دگر مانی آن کوز چابک روی ۱۹۰۵
زنوک قلم فیض جان یافته
همه نقش * بنندند و اصوات گشای
کنون خود بجای رسیده کار
بدوران خاقان جمشیدشان
قلم گشته دردور او محترم ۱۹۱۰
در ایام او یافت ز انسان نوی
نگارنده خوشتر ز مانی فتاد
چو میرک قلم افکند بر زمین
تعالی الله آن خامه دلفریب
چه سان جان نیابد ز کلکش رقم ۱۹۱۵
بود آفرینش همه پست او

کز ایشان جهان را بود آب و رنگ
ز حیرت نگویند باکس سخن
که گویی بمردم سخن میکند
کسی ره نبرده بگفتارشان
فلاطون خیال و ارسطو قیاس
که بر کلک او کرده سحر آفرین
بموی قلم رفته از دل غبار
گرفت آفرینش ز کلکش نوی
بموی قلم موی بشکافته
همه سحر پرداز و معجز نمای
که بر هر یک افزون شده هزار
شه انس و جان شاه طهماسب خان
از انرو که شاه نیست مانی قلم
که منسوخ شد نسخه مانوی
چه سان نقش مانی بماند بیاد
که بردارد از نقشبندان چین
کزو یافت اورنگ افلاک زیب
که جان میچکاند ز نوک قلم
زده در رقم بوسه بردست او

* ۱- ت : حذف شده .

نگار ز غالش ز چاپک روی
 اگر مانی از وی خبر داشتی
 ز اندازه چون برگشاید نورد
 ۱۹۲۰ چو خواهد قلم از برای رقم
 پی آبرنگش غزال خطای
 ز شوقش صدف سر بر آرد ز آب
 قلم را از ان کار بالا گرفت
 صدف وارگوهرشان مشت او
 ۱۹۲۵ قلم چون به تشعیر گیرد دلیر
 رقمهای او چون عصای کلیم
 بنانش ز کلک جواهرشان
 کشد نقش بر آب هنگام کار
 بود صورت مرغ او دلپذیر
 ۱۹۲۵ نه مرغست که خامه اش سر زده
 همه کوس دعوی که بهز او کوفت
 اگر زنده بودندی ای باقیمز
 از ویافتی هر یکی صد شکست
 ازین نقش بندان صورت نگار
 ۱۹۳۵ یکی را برآمد بتصویر نام

بهست از قلم گیری مانوی
 ازو طرح و اندازه برداشتی
 رود صد چوارژنگ آنجا بگردد
 ز پر فرشته ببندد قلم
 ز مشک خطایی شده مشکسای
 که از ابر دستش شود کامیاب
 که اندر دوانگشت او جا گرفت
 همه آفرینش در انگشت او
 از ان موی خیزد بر اندام شیر
 گهی ازدها که خط مستقیم
 ز سیمرخ معدوم داده نشان
 چه نقشی که بر آب گیرد قرار
 چو مرغ مسیحا شده اوج گیر
 که پروانه بر شمع او پر زده
 بمژگان نه اندر رهش خاک روفت
 چو بهزاد و مانی وارژنگ نیز
 نهادی بروی زمین پشت دست
 شده هر یکی در فنی نامدار
 ز تذهیب آن دیگری یافت کام

ز فصالی آن یک جهان را گرفت
 دگر یک بنقاشی افکند شور
 درین پیشه هفتاد و دو چشمه کار
 چشیدست این خضر فرخ صفا
 ۱۹۴. اگر داشت موسی عصا استوار
 ز نوک قلم این مسیحاصفات
 از ان این زلال آمد اورا بکام
 از ان روچنین محض روشن بخت
 رسیدش بهیراث فیض جلی

که نامش زمین و زمان را گرفت
 ز دیگر هنرها نبودش شعور
 بودهریک از چشمه جرعه خوار
 ز هفتاد و دو چشمه آب حیات
 ده و دو از ان چشمه شد آشکار
 بر انگیخت صد چشمه آب حیات
 که سرچشمه هستش ده و دو
 که نامش علی و ز نسل علیست
 که هست این فن از معجزات علی

حکایت^۱

۱۹۴۵ شنیدم که صوتگران خطای
 بخون جگر رنگی آمیختند
 چو موگشته باریک از آرزوی
 ز گلهایکی صفحه آراستند
 نهادند زان رو خطایش نام
 ۱۹۵۰ * چو دور نبوت با حمد رسید^۳
 خطاپیشگان خطایی نژاد
 بدعوی یکی صفحه آراستند

نخستین که گشتند صورت گشای
 مثال از گل و لاله انگیختند
 پی موشکافی قلمشان زموی
 بآئین و زیبایی که میخواستند
 که کلک خطایی از ان یافت کام
 قلم بر سر دیگر ادیان کشید
 نمودند نقش نخستین سواد
 نظیرش ز شاه رسل خواستند

۱- ت: حذف شده. ۲- ت: از ان. ۳- ت: حذف شده.

نه از نقش آراسته یک ورق
ببرندش از عین کافر دلی
چو شاه ولایت بدید آن رقم ۱۹۵۵
رقم کرد اسلامی دلربای
چو آن اصل افتاد در دستشان
نخستین چو این از علی یافت کام
نگه کن ز نیروی روشن دلی

که پر کرده از لاله و گل طبق
بدعوی سوی شاه مردان علی
باعجاز بستد از ایشان قلم
که شد حیرت افزای اهل خطای
بشد نقشهای دگر پستان
علیه الصلوة و علیه السلام
که چون ختم کردش فلک بر علی

* داستان مناظره نقاشان چین و خطا با

چابک نگاران روم و فرنگ و اختراع

اسکندر آینه و اصطربلاب^۱

۱۹۶۰ هنر پیشه نقاش مانی رقم
که اسکندر آن شاه دانش پناه
بهر پیشه می بود رغبت فرای
رواج هنر بود از اندازه بیش
هر آن کس که سوی هنر داشت راه
کسی کز هنر داشت یکشمه بوی ۱۹۶۵
هنر پیشها هم بکنج و کنار

فشانند اینچنین شک چین از قلم
که بودش بهر دانشی دستگاه
که ماند نموداری از وی بجای
هنر پیشگانرا کشیدی به پیش
بقدر هنر دادیش جایگاه
بر آوردیش هر چه بود آرزوی
شد ندی بکسب هنر گرم کار

* ۱- ت : دعوی هنرمندی نمودن خطائیان در حضور اسکندر و منصوبه ساختن هر کدام .

باندک زمان هر هنر پیشه ای
 خیالی نو انگیز خسته از ضمیر
 هنر پیشگان خطایی نثراد
 ۱۹۷۰ در ایام اوسحر پرداختند
 در آن وقت صورتگران فرنگ
 بتصویر گشتند جادو رقم
 هنر آزمایان اورنگ روم
 پس از پی روی فرنگ و خطا
 ۱۹۷۵ صفای قلمشان بجایی رسید
 بغیرت فتادند اهل خطای
 که از نو نموداری آرند باز
 ز دل خون ز دیده گهر ریختند
 بدعوی هم سوی روم آمدند
 ۱۹۸۰ بعرض سکندر رساندند باز
 نخستین در سحر سازی زدیم
 ز ما رومیان شیوه آموختند
 کنون میکنند آن تصور بخوش
 نه آله که هستند اندر شمار
 ۱۹۸۵ کنون ما هنر پیشگان خطای
 که جادو خیالان این مرز و بوم
 بدعوی بیایند یکیک به پیش

شدی نادر عصر در پیشه ای
 ببردیش در پیش صاحب سریر
 که هستند در فن نقش استاد
 خطایی بدوران اوساختند
 کز آینه جان زدایند زنگ
 فشانند جانها ز نوک قلم
 که کوشند همواره در برگ و بوم
 شدند از سر خامه مشکل گشا
 که خط بر خیال خطایی کشید
 خردشان بدین گونه شد هنمای
 که عاجز شود رومی سحر ساز
 خیالی ز خاطر بر انگیز خند
 بملک هنر کوس دعوی زدند
 که ما نقش بندان جادو طراز
 دم از فن جادو طرازی زدیم
 که شمع هنر را بر افروختند
 که دانسته بودند گویی ز پیش
 ز سر چشمه ما همه جرعه خوار
 بدرگاه خسرو نمودیم جای
 چه اهل فرنگ و چه ابنای روم
 نمایند ما را هنرهای خویش

اگر ما توانیم از ان ساخت به
 و گر نه زد عوی یکایک خموش
 ۱۹۹۰ خیالی که ما هم نمایم ساز
 بگوئیم ما هم بتعطیششان
 و گر خود درین شیوه باشند پست
 هنر پیشگانرا طلب کرد شاه
 تناظر کنان هر دو جادو شعار
 ۱۹۹۵ که استاد کاران روم و فرنگ
 نگارند نقشی بکلک و بیان
 قلم برگرفتند سحر آوران
 هنر پیشگان خطایی نسب
 قلم برگرفتند و از جادویی
 ۲۰۰۰ اشارت چنان شد که اهل خطای
 خطایی نژادان جادو بنان
 که مافی خیالان روی طراز
 که از روی پاکیزگی و تمیزی
 کنون ما هم از کلک جادو صفا
 ۲۰۰۵ ولی خانه ای باید آراستن
 دران خانه بیگانه را راه نه

رسد مان درین شیوه آهسته
 همه پیش ایشان بگیریم گوش
 ببندند اگر بی تأمل طراز
 بدانش مسلم بداریمشان
 نهد هر یکی پیش ما پشت دست
 همه جمع فرمود در بارگاه
 میانشان چنین یافت آخر قرار
 کز آئینه دل زدایند زنگ
 که عاجز بماند خطایی از آن
 به نقشی که نبود مزیدی بر آن
 که کوشند در هر هنر روز و شب
 به بستند نقشی بصد نیکویی
 نگارند نقشی فرنگ آزمای
 بدعوی گشادند یکسر زبان
 بصورت شدند آنچنان سحر ساز
 بجز جان نلنجد در آن هیچ چیز
 کنیم آنکه جانیش باشد بذات
 دران خانه از ما هنر خواستن
 بجز ما ز ما غیر آگاه نه

پس از مدتی شاه فرج سرشت
 به بوند هنرهای ناکرده را
 تماشا کند صورت بی نظیر
 کشیدند دم رومیان زین سخن ۲۰۱۰
 ازین داستان حیرت شه فزود
 نگارندگان خطایی تبار
 در آن خانه چل روز چل کارگر
 پس از چله رفتند از آنجا برو
 شه و خاصگان و هنرپیشگان ۲۰۱۵
 چه دیدند ایوانی از هفت جوش
 درو عکس مردم بصد زیب و فر
 ز هر کس که آمد درون یک مثال
 شهنشاه را حیرت از خود ربود
 همه رومیان عاجز از آن خیال ۲۰۲۰
 همه هوشمندان یونان زمین
 خطایی بخسرو زبان برگشاد
 سکندر چو آگاه شد زان خیال
 نوشتند منشور روم و فرنگ
 حکیمان ایوان شاهنشاهی ۲۰۲۵
 نمودند هریک یکی انتقال
 یکی ساخت آئینه مهر تاب

در آید در آن خانه چون بهشت
 فریبده نقش نو آورده را
 شبیه و سخن گو تو حرک پذیر
 که تا سر دعوی چه باشد بتن
 سوی منزلیشان اشارت نمود
 در آن خانه بردند افزار کار
 نمودند کاری بسی و هنر
 ببردند شه را بدان اندرون
 هنر پروران چابک اندیشگان
 بصیقل صفا داده از روی هوش
 یکی در توقف یکی در گذر
 یکی در سخن دیگری در خیال
 کزان پیش آئینه نادیده بود
 ز صورت چو صورت بماندند لال
 به تسلیم کردندشان آفرین
 کلید در بسته پیشش نهاد
 به تحسین بیفزودشان جاه و مال
 ز توفیق زرین شه یافت رنگ
 ز آئینه چون یافتند آگهی
 دگرگونه بستند هریک خیال
 کز وخت می سوخت در آفتاب

یکی ساخت آئینه سبزگون
 در اثنای این شاه جمشید جام
 چو در رفت در غار کین خسروی ۲۰۳
 نظر کرد در جام گیتی نمای
 دل روشنش بیشتر یافت نور
 پی تحفه مردم آن دیار
 پی ایمنی شان زدزدو فرنگ
 در اسکندریه مناری ساخت ۲۰۳۵
 بلیناس را کرد سرکار کار
 در آنجا نشانند آئینه را
 در اسکندریه طلسم چنان
 شنیدم ز پاکیزه رایان خاص
 فریبش بدادند اهل فرنگ ۲۰۴
 طمع کرد عمرو سیه روزگار
 ز ادبارش آئینه شد سرنگون
 دگر باره نام هنر گستری
 که از روی تدبیر و رای درست
 سکندر پس از جام گیتی نمای ۲۰۴۵
 ارسطو سطرلاب را داد ساز
 بیونانی اندر خم نه سپهر
 دگر گونه گویند ارباب راز

که صورت نمودی نگون در درون
 چو بر ملک ایران زمین یافت کام
 به بخشید آئین او را نوی
 بدیدش بدانش ز سرتا بپای
 چو آمد بروم از سفرهای دور
 یکی جام فرمود دور از غبار
 بصیقل ز جوشش برون برد رنگ
 سرش را به فتم فلک برافراخت
 شد افراخته آسمان بر منار
 به بستدره دزد دیرینه را
 درو تا بقسطنطنیه عیان
 چو فرمانده روم شد عمرو ص
 که گنجیست آنجا نهاد زیر سنگ
 نگون ساخت چون بخت خود آن منار
 نیامد یکی دانگ ز آنجا برون
 با قبال و حکمت چو اسکندری
 کند ساز آئینه همچون نخست
 بدیگر هنرها بر انگیخت رای
 که بنماید از چرخ گردنده راز
 سطرلاب باشد ترازوی مهر
 سطرلاب را لای دادست ساز

دو قفل آتمر لایب را در نثراد
 یکی گفت و مشهور کرش بعام ۲۰۵۰
 یکی دیگر این نقل چابک فزود
 حکیمی دگر از حویفان نهان
 چو شد ساخته بر دپیش شمش
 شمش گنج روی زمین ریخت پیش
 ۲۰۵۵ شنیدم که آن شاه دانش شعار
 قپان و ترازو از ویافت ساز
 باین حکمت بفهم و قیاس
 بده ساقی آن جام اسکندری
 بکوش اندر آیین روشن دلی
 ۲۰۶۰ مغنی مرا گوش بر ساز تست
 بر آور نوایی که جان پرورد

بود هر دو نقل از بزرگان بیاد
 که فرزند هوس بود لایب نام
 کار سطوی فرزانه را پور بود
 گره ساخت بر هیأت آسمان
 ز اندیشه خویش کرد آگهش
 کز ویافت افلاک راست خویش
 بحکمت همه ساله بودی بکار
 از ویافت پیمانه و گز طراز
 از و طاس شد وقت و ساعت شناس
 که دام خیال هنر گستر
 چو خواهی ز آینه صیقلی
 دل خسته مایل باواز تست
 تنم را سوی عالم جان برد

*
 گفتار در استغفال از هجوم غم عالم فانی
 و توجه بعالم روحانی و بیان آنکه این
 کیفیت عند الحکما از یمن الحان دل آرا
 و نواهای روح افزا دست دهد^۱
 نیرزد بغم عالم بیقرار خوش آن کوندارد غم روزگار

* ۱ - (ت) : حذف شده .

ز ظلمات فکرش نشاید عبور
 خوش آن کو ز عالم جدایی کند
 ۲۰۶۵ اگر شغل عالم زند راه تو
 سماع سرودی طلب کن بهوش
 بر آرزو جاطع افسرده را
 خوشا نغمه سنجان بلبل سرود
 بهر نغمه جانرا نوازی دهند
 ۲۰۶۰ که از فی دم از عالم جان زنند
 که از ارغنون غارت دل کنند
 گهی کرده از چنگ آهنگ شور
 که از عود آتش فروزی کنند
 زمانی ز طنبور عاشق نواز
 ۲۰۶۵ فی از چاه بابل بر آرد خرویش
 ازان فی ره عقل و دین زد نهفت
 خوشا رقص خوبان نازک میان
 ز یوسف رخان نغمه موزون فتد
 دل از حرفشان غرقه دخون بود
 ۲۰۸۰ توان جان فدا کرد در آن مقام
 ز رفتارشان سینه گردد فکر
 خوش آید بسی ناله های غمگ
 ازان روحنینه ناله فی نکوست

مگر آنکه باشد ز توفیق نور
 بروج قدس آشنایی کند
 دهد زحمت عقل آگاه تو
 که ره سوی قدست نماید ز گوش
 دهد تازگی روح پزمرده را
 که ریزند از چشمها خون برود
 بهر شیوه دل را صفائی دهند
 که از دف ره دین و ایمان زنند
 ز بربط گهی سحر بابل کنند
 بر آرند دل را بمعراج نور
 بسبزم اندرون عود سوزی کنند
 بر آرند افغان ز ارباب راز
 بسحری که دل را در آرد بجوش
 که با عاشقان حرف پوشیده گفت
 که بر پای ایشان توان ریخت جان
 گهی کان موافق بقانون فتد
 به تخصیص وقتی که موزون بود
 کز ایشان باهنگ خیزد کلام
 که رقصشان چون بود حال زار
 تو گوئی زنند بر جراحت نمک
 که در پرده گوید حکایت ز دوست

خوش آید ز ابریشم چنگ عود
 بهم چوب و ابریشم آراسته ۲۰۸۵
 نه چوبی به از توت آید بساز
 از آن نغمه هر دو دارد طرب
 پس از مدت روزگار فراق
 از آن نغمه شان وجد و حالی دهد

صدایی که بگشاید از دیده رود
 ز یک اصل هستند برخاسته
 نه تازی چو ابریشم جان نواز
 که هستند در اصل از یک نسب
 هم آواز گردند در یک وثاق
 که یاد از فراق و وصالی دهد

حکایت

شنیدم که صاحب نظر عارفی ۲۰۹۰
 یکی روز با جمعی از اهل راز
 که بر عود ابریشم آراستی
 در آن سرزمین مرد صاحب نظر
 رفیقان نمودند از وی سوال
 هنوز این هنر پیشه دلنواز ۲۰۹۵
 چه بودت کز نینسان جگر خون شدی
 بر آورد عارف یکی آه سرد
 که این چوب و ابریشم از دیر باز
 چهارشان بسر رفت دوماه و سال
 چه آوارگی دادشان چرخ دون ۲۱۰۰

ز سوز دل عاشقان واقفی
 گذر کرد بر شخصی از اهل ساز
 و زان نغمه جانفز خواستی
 ز دیده فرو ریخت خون جگر
 که ای پای تاسر سرشته بحال
 نوایی نیاورد بیرون ز ساز
 بیک دیدن از خویش بیرون شدی
 که آید دل خسته ام زین بدرد
 ز هم دور بودند بی برگ و ساز
 که دیگر بهم یافتند اتصال
 که آخر بدین وصل شد رهنمون

دلم یافت از درد ایشان غمی
 بدان هجر و این وصل گویم همی

* داستان خراب کردن اسکندریونانرا و
 بیرون آمدن افلاطون و غرقیل و بقراط
 و ملاقات اسکندر با ایشان و تصنیف
 افلاطون ارغنون و ارسطو قانون را^۱

سرود اینچنین گفت بر ساز و رو
 ز تسخیر آفاق گردید باز
 که در دل ز قومش بسی قهر داشت
 بتسخیر آن بود پیموده راه
 بوقتی که بردی شران سر دمه
 بنوعی که یک تن ندیدی قصاص
 بتنگ آمد آخر سکندر ازین
 بتدبیر ویرانیش پی فشرد
 فکندند رخنه بدریای روم
 گذارش فکندند بر آن دیار
 که یونان عرق کرد از آن شکوه
 شد آباد ویران سراسر خراب
 فلاطون و غرقیل و بقراط و بس
 بدیشان نیامد ز طوفان گزند
 گرفتند هر یک بغاری پناه

سراینده این نو آیین سرود
 که چون شاه اسکندر سرفراز
 سوی شهر یونان علم بر فراخت
 از آن رو که صدره فزون سپاه^{۲۱۰۵}
 چو بودندی ارباب حکمت همه
 بحکمت ز جنگش شدند خلاص
 چو آن ملک نامد بزیر نلین
 دگر ره که لشکر بدان صوب برد
 ۲۱۱۰ بفرمود تا خیل دریا هجوم
 گشادند راهی ز دریا کنار
 نه طوفان یونان در آمد ز کوه
 بلندی و پستی نهان شد در آب
 ز طوفان بجا ماند سالم سه کس
 که بودند بر کوهساری بلند^{۲۱۱۵}
 چو بنشست از ره غبار سپاه

* ۱- ت : حذف شده . ۲- ت : به .

بتقریبا شاه عالم نورد.
 ازیشان حدیث فلاطون شنید
 در آمد بدان غار شاه کریم
 بخار اندرون کرده آرامگاه ۲۱۲۰
 ز گفتار آن مرد دو پاکیزه کیش
 سکندر چو دید آن جهان علم
 چو آمد سوی روم فرزانه مرد
 یکی گوشه شاهش حوالت نمود
 چو در رقبه او نظر کرد شاه ۲۱۲۵
 ارسطو ازو رشک بردی بذات
 فلاطون دران عزلت بر دوام
 که از سیر نه چرخ حکمت اساس
 بدقت فروشد دران بارها
 در آثای آن دقت موشکاف ۲۱۳۰
 در آمد به نیروی فرهنگ وهوش
 بشادی برآمد زجا زان صدا
 دمی چند اندیشه بروی گماشت
 ازو ساز کرد ارغنون را بهوش
 به بستی برو پرده گاه سرود ۲۱۳۵

ملاقات غرقیل و بقراط کرد
 بدیدار او میل طبخش کشید
 جهانی دران یافت نامش حکیم
 چو یونس باهی چو یوسف بچاه
 چگویم که گوینده گفتست بیش
 بتکلیفها برد اورا بروم
 یکی گوشه از شاه درخواست کرد
 که ایمن ز درد سر خلق بود
 بسویش دگر گونه کردی نگاه
 که از شاه دیدی باو التفات
 توجه بران داشتی صبح وشام
 نموداری آرد پدید از قیاس
 بر آورد ازوی نمودارها
 که آینه خاطرش گشت صاف
 صریحی زدی در سپهرش بگوش
 بدل نقش بستش بحسن ادا
 بروی زمین یادگاری گذاشت
 چه سازی که دل را در آید جوش
 از چون بر آوردی آواز رود

* ۱ - ت: حذف شده، ب: در حاشیه نوشته شده. ۲ - ت: قصاص.

زهامون چو دوش و زگردون طیور
 که آن جمله از هوش ماندی جدا
 بنوعی که فرقی نبود از هلاک
 که باز آمدی هوش ایشان بتن
 مرا این آزمون راهواخواه شد
 ولیکن درستی نه همچون نخست
 ولی داری هوش کم ساختی
 کز ورشته هوش می گشت سست
 فلک بیزی هر دو دانست شاه
 نموداری از هر دو موزن قیاس
 ز سنجیده طبعان صاحب وقوف
 ز حکمت بقانون خود پرده بست
 ستدهوش از حاضران بالتمام
 کسانرا دران خواب شیرین گذاشت
 بنوعی که از پرده ریخت خون
 که هوش از دماغ ارسطو رمید
 صدایی دگر داد بیرون ز رود
 که جانهای رفته بتن باز داد
 ازان خواب کردند یکیک قیام
 سرگوش بگرفت پیش حکیم
 که آید از ایشان درونها بجوش

باو روی کردی ز نزدیک و دور
 برآوردی اول بدانسان نوا
 چو آن کالبدها فتادی بخاک
 دگر باره نوعی شدی نغمه زن
 ۲۱۴۰ ارسطو ازین حال آگاه شد
 بغوش فرو رفت و کردش درست
 بداری بیهوشی انداختی
 طلسمی چو قانون برانگیخت چست
 چو بگذشت چندی برین سال و ماه
 ۲۱۴۵ طلب کرد جمشید حکمت اسس
 یکی انجمن ساخت پرفیلسوف
 نخستین ارسطوی دانش پرست
 نوایی برآورد جادو نظام
 به بیدار کردن فسونی نداشت
 ۲۱۵۰ فلاطون صدا داد از ارغنون
 نوآرا بدان گونه افسون دمید
 پس آنکه که هوش از ارسطو ربود
 نوآرا بدان گونه آواز داد
 ارسطو و اصحاب مجلس تمام
 ۲۱۵۵ در آمد ارسطو بعذر قدیم
 کنون سازهارا که بستی بیهوش

یکا یک ز آثار اسکندر است که ساز حکیمان دانشورست
 بیا ساقی آن غارت عقل و هو که جانرا دهد جوش و دلرا خروش
 بمن ده که از عقل و هوشم خجل ز اسباب هوشم بپرداز دل
 بیا مطرب از نو نوايي بزن مرا جان رفته در آور بتن
 گرازمی شد از هوش مغزم تهی چه باشد گرازی تو هوشم دهی

*

گفتار در بی وفایی عالم فانی و بی اعتباری
 بنای زندگانی که آن عروسی است در عقد
 صد داماد و این بنایی است بنیادش بر باد^۱

الا ای درین دیر بی اعتبار فرومانده در قید لیل و نهار
 چه نازی درین ملک آسازول بعمری که باشد بقایش محال
 متاعی است نیکو متاع حیات چه خوش بودی از بودی آنا ثبات
 گرفتم که اسکندری در وجود حیات خضر چون نداری چه سود
 بحشت اگر چون فریدون شوی بحکمت اگر چون فلاطون شوی
 چه حشمت چو فرجام سپوشی است چه حکمت چو انجام خاموشی است
 گرفتم که شد مهر نوح نصیب نه طوفان مرگت بود عنقریب
 گر اینست عمر گرامی چه سود که آنرا بقایی نه اندر وجود
 چه حاصل ازین باغ ناپایدار که جز میوه غم نیارد بیار
 اجل در کمین عمر در پیچ و تاب چه در بندن مانده ای چون دواب

۱. ت: در نصیحت و ترک و تجرید و بی اعتباری دنیای فانی.

مشوقته گل درین آستان
 چه در بند زشت و نکو مانده ای
 بچشم تو چونست دیر فنا
 اگر دیر فانی وفا داشتی ۲۱۷۵
 منه دل برو گرچه بند دلست
 چه داری بجان دوستش کانگو
 دریغ که عمر گرامی گذشت
 شبنم آرزوی سحر تا سحر
 بوقت خزانم هوای بهار ۲۱۸۰
 اجل را شتاب و مرا اضطراب
 فلک آسیایست گردش نما
 گمان محال و خیالیست سست
 دو روزی اگر داد مهلت بما
 رسد نوبت ما چو آید اجل ۲۱۸۵
 تو مشت گلی و نه بس روزگار
 چه ایوان رسانی بگردون بهر
 بر آید سرت گر بخورشید و ماه
 گرت بینشی هست عالی اساس
 یکی تخم حرمان بدل کاشتن ۲۱۹۰

ز گلگونه کی زبال گردد جوان
 چو حیوان چه در گل فرو مانده ای
 ندانی که ناید ز خوبان وفا
 کس آنرا بما و تو نگذاشتی
 که دل کندن آخربسی مشکست
 که سخت است دل برگرفتن ز دوست
 بنا کامی و ناقامی گذشت
 سحر تا شبنم بهر شب دیده تو
 خزان را کشم در بهار انتظار
 که عمر از اجل پیش دارد شتاب
 چو دانه درین آسیا جای ما
 که در آسیا دانه ماند درست
 تو گویی که باطل شد این آسیا
 بلی آسیایست و نوبت مثل
 که این گل شود خاک و گردد غبار
 تو آن بین که گردت گذشت از ^{سپهر}
 نه مدّ نظر باشدت خاک راه
 دو معنی ازین نکته میکن قیاس
 دو دیده براه اجل داشتن

دگر آنکه پیوسته در هر نگاه
 به بین پیر راز خم و پیریش تن
 تنت خاک و میل تو خفتن بخاک
 قیاس همین مدعا کن ز خویش
 ۲۱۹۵ گرو آلوده پاک گردی بخاک
 بخواری مبین مرده و غسل او
 اجل گرنیاید ترا در ضمیر
 پدر را بسرشد اگر زندگی
 چه خوش گفت فرزانه ای پسر
 ۲۲۰۰ مرا ماند اگر چنگ عشرت ز ساز
 دو روزی که داری امان شادمانی
 کرامند نبود بغم خورد و خاست

بیادت رسد بودن خاک راه
 که خاکش کشد جانب خویشتن
 خوش آنکس که آسوده در خاک پاک
 که در خفتن آسایش هست بیش
 مطهر بود خاک در شرع پاک
 که آن زندگان زاهد شست و شو
 برو غیرت از مرگ پیمانه گیر
 پسر را که دادست پابندگی
 ز روی نصیحت که جان پدر
 نهانی تو هم روزگار دراز
 ز نهوهای نیک و بد آزاد زی
 بجز درازی که ما و تراست

حکایت

شنیدم یکی را بجرم گناه
 ستمکاره جلادی رحم و باک
 ۲۲۰۵ دران دم که بردش بنزدیک دار
 نشاطی بدل داشت در سینه سو
 یکی گفت کای غافل از روزگار

اشارت سوی دار فرمود شاه
 کشیدش سوی دار بهر هلاک
 لبی داشت خندان چو گل در بهار
 تو گوئی که بردش بدار السرور
 ترا میدواند اجل سوی دار

که جز یلک و دم نیست باقی ز رزیت	درین دم چه خندی بیاید گریست
که فوست غنیمت بود کم خروش	جوابش چنین گفت مسکین بهوش
روانیست کش بگذرانم بغم	چو از عمر باقی بود یلک و دم
تو رو غم خور اکنون بعمر دراز	بشادی شدم مرگ را چاره ساز

* غروب اخترا حیات اسکندر فیلقوس وانتقال ملک با اسکندر روس^۱

چنین گفت از اسکندر فیلقوس	سر اینده قصه روم و روس
باقبال با بحر و بر یافت کام	که چون گشت برگرد گیتی تمام
بهر مملکت مهر بر زر نهاد	نخستین بخشگی درآمد چو باد
بسایا کز و گشت افلاک سای	بسا سر که افکند بر خاک پای
بهر جا ز خود یادگاری گذاشت	بهر مملکت شهر یاری گذاشت
به ایزد پرستی دلالت نمود	ز آتش پرستان بر آورد دود
ز آیینۀ عدل بزود زنگ	بآیین انصاف افروخت رنگ
برسم نکو گشت آموزگار	بر انداخت رسم بد از روزگار
چو گوهر درآمد بدریای آب	بخشگی چو زین گونه شد کامیاب
بزر غرقه شد ماهی از جود او	بدریا درآمد بفال نکو
فرشته بدریا درون رهنمون	شدش راه بین حکمت اندر درون
دگر باره افکند در بر گذر	ز دریا چو در چون بر آورد سر

* ۱. ت: در انجام داستان و مرگ اسکندر .

چو در آب از آلودگی گشت پاک
 ۲۲۳۵ سوی دامغانش رسانند مهد
 در آن ملک بروی بگردید حال
 چو بر این جهان یافت فتح و ظفر
 بدان گونه از تاب تب بر فروخت
 قتاد آتش از استخوانش بجان
 ۲۲۳۶ رخس تفته گشت از شر آتش
 قتادش ز تب آتش اندر درون
 برآمد چنان دویش از سر بدر
 چنان در کمر دست کردش اجل
 ز دستی که مرگش زد اندر کمر
 ۲۲۳۷ بدان گونه بگذاخت از لاغری
 اجل در گریبانش آورد دست
 چنان برگلویش گریبان فشرد
 فکندند شاهان ز سرتاج زر
 بپایم فکندند بر جامه چاک
 ۲۲۳۸ چو بر باد شد خومن کدخدای
 بریدند گیسو بتان حرم
 گریبان دریدند سیمین تنان
 درآمد بدلهای طیش چون درای
 زغم ماتم مشعلش میفزود

دو انید چون آب خاکش بخاک
 که خاکش دو انیدی آنجا بچهد
 نبود از اجل پیش از آتش مجال
 روان شد بفتح جهان دگر
 که دستی که بر نبض او سود خست
 از آن رو که تب داشت در استخوان
 ز تب خاله شد سفته لعل لبش
 چنان کامش دود از سر برو
 که سودای تاجش بر او شد ز سر
 که منشور عمرش قتاد از بغل
 گسست از میانش کمر بند زر
 کز انگشتش اقتاد انگشتی
 چو نخلی بخاکش بیند آخت پست
 کش از کالبد جان شیرین ببرد
 گرفتند آیین ماتم ز سر
 دلیران فشانند بر فرق خاک
 پراز گاه شد اندرون سرای
 بر افلاک شد ناله زیر و بم
 فکندند پرده ز گنج نهان
 بعیوق شد ناله وای وای
 بدانسان کش از سر برو رفت دود

۲۲۳۵ ز ماتم بسرکوس زده رود دست

شد از سنج او کرسپنجی سرای
چو از پا قتا دآن کیانی دخت
چو شد پاک از آلودگیهاش تن
چو گنجش بصندوق کردند جای
رسانند از انجاش با صد فسوس

۲۲۵۰

برون رفت شهزاده افغان کنان
زدل خاک را و بخون می سرشت
ز سوی دگر مادر شهریار

برون آمد از پرده زاری کنان
بکند از برخویش پستان بچنگ

۲۲۵۵

جهان سر بسرناله زار شد
از ان تا قیامت همین بود فرق
شد از ماتمش ^{*}سینه خاک چاک^۲
شد از تخت اسکندر فیلقوس

۲۲۶۰ گراود امن از گرد هستی فشانند

چه غم گراجل ریخت زهرش بجام
بیا ساقی این وفای جهان
چه خون در دل همکنان میکنی

نفس در گلوی نفیث شکست
دهل دست بر سینه میزد که وای
سوی تخته بردند از روی تخت
کشیدندش از بُرد برتن کفن
به بستند بر ناقه باد پای
باسکندریه با سکندروس
سراز غصه بر سنگ حسرت زنان
چو قرعه به پهلوزمین می نوشت
چو بشنید این ناله زار زار
بسر سنگ و بر سینه ناخن زبان
فکند از سرش معجز و کوفت سنگ
تو گویی قیامت پدیدار شد
که خورشید این گشت د خاک غرق
امانت سپردند او را بخاک
سپردند تختش با سکندروس
ز فرزند فرزانه نامش نماند
که اکنون منش زنده کردم بنام
مکن باده را در صراحی نهان
چه آتش به پنبه نهان میکنی

۱- ت: آلودگیها تنش . * - ت: سینه چاک چاک .

نواى نوى از عجم ساز کن
ز دار فنا باد بخشد عجم

بیا مطرب و نغمه آغاز کن
که باشد عجم را نشان از عدم

۲۲۶۵

* خاتمه کتاب آیین اسکندری^۲

بسرچشمه زندگانی رساند
حیات ابد یافتم خضر وار
ز ظلمات لب تشنه بیرون شتافت
حیاتیش دادم ز اندازه بیش
چگونه حیاتی حیات ابد
فلک در طوافش بگردندگی
بنوعی که هوش از دماغ ربود
که بوی خوشش گشت اقلیم گیر
که شد روح مانی ازان بهره مند
که جادو زبانان بماندند لال
که هرگز بخود این گمانم نبود
که شد حیرت افزای کز و بیان
که افروخت رخساره چرخ پیر
مسیحای و قتم بنفس نفیس

چو بختم ز ظلمات فکرت رها ند
شدم از زلالی چنین جرعه خوا
سکندر گر از خضر آبی نیافت
ولیکن من از جرعه جام خویش
حیاتم ز فضل ازل شد مدد
دل کعبه و ز روی فرخندگی
صربیر قلم نغمه نو نمود
گلی سر زرد از بوستان ضمیر
کشیدم یکی نقش خاطر پسند
چنان سحری انگلیختم از خیال
مسیحای کلکم بیانی نمود
طلسمی بر انگلیختم از بیان
یکی آتش افروختم از ضمیر
بود روح قدسم بخلوت انیس

۲۲۷۰

۲۲۷۵

۱- ت : غمم ، ب : در حاشیه تصحیح شده است . * ۲- ت : در
تعریف سخن و تاریخ اتمام آیین اسکندری و شماره ابیات .

۲۲۸۰ زرشحی که از کلک من میچکد

دل از نغمه تازه شد بهره مند

بوقتی که از دل کشیدم نوا

زدم چرخ سان چرخ بالا و پست

بود هریکی بیت من جان پاک

۲۲۸۵ دهم هر زمان جانی از لب بدر

مرا بس ز معجز همین یک نشان

بجان و جان کرده ام اهتمام

ز بانرا ز لب جان فشان کرده ام

بخون دل این نظم پرورده ام

۲۲۹۰ نه این شاهدم روز رخ می نمود

بچشم نیامد شبی خواب ناز

بس شب که تاروز بستم خیال

ز صد شب شدی یکدو شب فتح با

از آن رو که از صحبت خاص و عام

۲۲۹۵ با فسانه اش کردمی نیم نرم

چگوم چه خونها که خوردم ز دل

نخفتم شبی کین خیالم نبود

چو شد نظم این تازه در دردی

خضر کو که یابد حیات ابد

بداودی آوازه کردم بلند

فرشته بچرخ آمد اندر هوا

که سر رشته کارم آمد بدست

که از عالم جان رساندم بخاک

دوم جان ولیکن شوم زنده تر

که جان داده و زنده ام همچنان

بجان دادن این نظم کون تمام

بهر بیت جانی نهان کرده ام

چه شبها که تاروز خون خورده ام

که از کثرت شغل روزی نبود

که در پیش من بود راهی دراز

که از پرده نمود این مه جمال

که انگلیختی بحر طبعم حباب

دماغم شدی خشک هنگام شام

چو او گرم گشتی شدی دیده گرم

که برخاست این نخل برتر ز گل

بجز من کس آگاه ز حال نبود

فلک خواندش آیین اسکندری

گرفتم چو این عقد را در شمار
 ۲۳۰. گر از بهر تاریخ بندی خیال
 به بستم ازین نامه برنیک و بد
 شد این نامه بر خسته پنجم کتاب
 چو انگشت پنجم به خاتم سزاست
 قلم چون بختش علم بر فراشت
 ۲۳۰۵ نویدی بطبع پر افسون مناز
 درین نامه کردی بجان اتمام
 بیا ساقی از باده عقلم بشوی
 مرا باید آن جام هنگامه سوز
 سختی بیا باد درنی بدم
 ۲۳۱۰ بدم در نهاد عظام رمیم

چل و پنج و پانصد شد و دوهزار
 بجوی از «دل خویش» تاریخ سال
 در خسته گوئی بمهر ابد
 ازین نامه ام خسته شد ختم باب
 گرش خاتم خسته گویم رواست
 بتاریخ این مهر خسته نگاشت
 مکن در ستایش سخن را دراز
 بتوفیق حق گشت این هم تمام
 که از عقل کمتر کنم گفت و گوی
 که در عقل و دین گرد آتش فروز
 دران دم بیر از دلم گرد غم
 دم عیسوی از عصای کلیم



خدایا ستایش رسد در وجود
 که الحمد والمنه کز پنج گنج
 زهر پنج گشتم جواهر نثار
 بود پنج دریای گردون صد
 ۲۳۱۵ دوم جام جشیدی پر شراب

که راهم بگنج معانی نمود
 مرا گشت نوک قلم گنج سنج
 ازان هر یکی پر در شاهوار
 که گردون در گشته گم چون خرف
 که افتاده عقل از شرابش خراب

* - ب، ت : برای سرلوحه جا گذاشته اند ولیکن چیزی ننوشته اند .

سیوم هفت اختر بنیب و جمال
چهارم فروزنده درّی عجب
بود پنجم آیین اسکندری
بود پنج فرزندن در سرشت
هنر پیشه هر پنج فرزندن

هنر شان بود سحر و سحر حلال
جهان را ز دیدار شان نور باد
خدا شان نگهدار از پنج کس
یکی عیب جوینده بی هنر

اگر اندکی عیب بیند بکار ۲۳۲۵
اگر عیب را عیب خواند چه غم
و گرسد هنر کرده باشم فروز
دوم آن نگارنده شوم دست
ز نا بخردی آب نظم ببرد
گهی داد نظمش برنگی دگر ۲۳۳۰

ز نظم آچنان دوش افکندگاه
گهی زد بهم سلک فرزانه را
ز بانی که دانش بنظم اختصاص
سیوم آن تراشده بی وقوف

که هر یک بود نیری بی زوال
که مجنون و لیلی رسیدش لقب
که شد مونس دل بجان پوری
که شان دایگی کرده حوز بهشت
جگر گوشگانند و دل بند من
نه سحری که در شرع باشد و بال
ز رخسار شان چشم بد دور باد
کز آن پنج خس دارم اندوه و بس
که ناید بجز عیبش اندر نظر
یکی را نماید صد و صد هزار
هنر را دگر عیب سازد علم
بتحسین دم از وی نیارد برون
که نقشی ز روی درستی نیست
سرا پا بچوب قلم کرد خورد
که روح مرا نیست از آن خبر
کز و ماند تا نظم صد ساله راه
پس و پیش افکند هر دانه را
فکند از میانش گهرهای خاص
که خود را گمان میکند فیلسوف

۲۳۳۵ گرفته بکف گزلی ناپسند
 کند محو از وی رقمهای پاک
 چهارم گهر دزد کوتاه نظر
 برد آب ازین گوهر آبدار
 کجا قدر شاعر ز دزدی فزود
 ۲۳۴۰ ز معنی غیر آفرین خواستن
 بود پنجمین بد سواد زبون
 گهش سر بُرد که زیبا افکند
 زند آفچنان زخم بر ساز من
 خدایم درین داوری یار باد
 ۲۳۴۵ ولی ذکر آن پنج مقبل بخیر
 چو بیند یک میوه دل پسند
 بتحصین یکی سازدش سرفراز
 دوم آنکه عیبی چو بیند درو
 سیوم آنکه چون بیندش نیم خام
 ۲۳۵۰ بتصحیح کوشد بهر یک سخن
 چهارم کسی کش قلم کج سحت
 نویسنده با وقوف امین
 بود پنجمین خواجه مشتری
 چو باید نه بیند به پر قیمتی
 ۲۳۵۵ بفلس خرد پنج گنج گهر

که بادا بان دست او بند بند
 نگارد بجا نکته عیب ناک
 که نقب افکند سوی گنج گهر
 ولی هرگز او را نیاید بکار
 ز آب گهر تشنگان را چه سود
 نباشد بجز آب رو کاستن
 که ریزد بهر بیتش از دیده خون
 ز بد خواندم در بلا افکند
 که از دخمه برخیزد آواز من
 ازین پنج مدبر نگهدار باد
 که در پنج باغم بهنگام سیر
 بشیرینی افزون ز جلاب قند
 ز باغش بیزار آرد بنار
 چو جرم نکرده گذارد فرو
 گذارد که تا پخته گردد تمام
 پس آنکه کند شرح کالای من
 که در ضبط باغش بود دست راست
 که آرد بضبطش بکدّ مین
 که خواهد خریدش به نیک ختری
 گرانش خرد از قوی همتی
 چه بیع و شرای ازین خوبتر

فروشنده آباد گردد بگنج
 الا ای که بر نظم من بگذری
 مکن رنج مارا درین نامه گم
 نویدی بیا ترک افسانه گیر
 دلت تنگ نامد ازین گفت و گوی ۲۳۶۰
 قلم سود و فساد دستت ز کار
 ز گفتن خجل شد لب نازنین
 کنون قفل سواس بگشاز دل
 بزاری برآور دعا را صدا
 درین دم که دادم دعا را نوی ۲۳۶۵
 یکی بیت سعدی خداوندش
 خدایا بحق بنی فاطمه

ستاینده آزاد گردد ز رنج
 جز از چشم نیکی درو نگیری
 ولا تبخسوا الناس اشیا هم
 بویرانه خامشی خانه گیر
 ضمیرت نیازد ازین جست و جوی
 کنون پاز گل خار از دل بر آر
 که نشنیدی از هیچ لب آفرین
 دگر قفل بر لب نه از راز دل
 بیاری بکن رو بسوی خدا
 خرد را نمودم بجان پی روی
 مرا کرد تلقین خجسته سرش
 که بر قول ایمان کنی خاتمه

* تمت الكتاب بعون الملك الوهاب في رابع عشر شهر
 جمادی الاولى سنة ۹۶۹^۱

* ۱ - تاریخ کتابت نسخه "ت"

که بعد از ما بماند روزگاری بدست شاهد معنی نگاری
 بلی این رسم نظم دلپذیر است که بعد از مرگ ناظم ملک گیر است
 بود زین رو بغم فوسودن ما بمرگ خویش راضی بودن ما
 لله در من قال هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

همانا تخی که دران ایام کاشتیم نصیب بود که امروز بر دهد و
 چشم عنایتی که دران زمان داشتیم مقدر بود که درین زمان اثر
 ظاهر سازد مجلا این دها کوی بدین سببها منظومات خود
 را در حجره تواری مستور داشته بحجله ترائی جلوه گرمی ساخت
 و معاصران فرصت یافته بسیاری از معانی این بنده غارت کرده
 بنام خود شهرت دادند چنانچه در خاتمه خزاین ملکوت اشعاری
 بدان رفته و از جمله غارتهاست این بیت شاهرخ نامه
 یلان را دران عرصه که بیدریخ شده شربت واپسین آب تیغ

که در آیین اسکندری بدین اسلوب واقع شده
 یلان بر دمن خورده شمشیر کین چشیده ازان شربت واپسین
 و هم در شاهرخ نامه است

مه سر علم در چنان دار و گیر شده عینک چشم گردون پیر
 و در آیین اسکندری بدین طرزست

مه سر علم از دوسو اوج گیر شده عینک دیده چرخ پیر
 و ایضاً در شاهرخ نامه است

سر نیزها بر فلک جا گرفت اجل را ازان کار بالا گرفت
 و در آیین اسکندری اینچنین است و مصرع ثانی بعینه رفته

سرنیزها بر فلک جا گرفت ۱. جل را از ان کار بالا گرفت
و مثل این بسیارست و همچنین مولانا غزالی مشهدی این
بیت را که موجب شهرت او شد که

تا سخنی سوی لب از جان رسد جان بلب مرد سخن دان رسد
در مظهر الاسرار بدین عبارت یافته و تاراج کرده

جان بلبم آمده صد ره فزون تا ز لبم آمده این جان برو
بناء علی ذلک این فقیر از کتابها که بتخلص عبدی گفته
یک بیت بر صاحب شاه رخ نامه نخواند و لهذا ابیات
کتاب فردوس و خزاین ملکوت و دفتر درد و اکثر جوهر فرد
از غارت مصون ماند

شکر که در طرز سخن از کسی	عاریت و عار ندارم بسی
کان نوی کافه ام از هنر	کافه و یافه ام این گهر
گوهر معنی که مرا داده دست	خاص منست آمده زینسان که هست
در زمین دارم و آنرا یقین	نیست خریدار بروی زمین
زانکه فزون آمده در این دکان	قیمتش از حاصل دریا و کان
بین ز فلک سیم و زر ماه و مهر	ریخته در دامن گردان سپهر
این همه از سیم و زر بیش نیست	در خور حق نظری بیش نیست
عقل مرا منع فروشندگی	کرد که بس کن ز خروشدگی
خیز که در کیسه این انجن	نیست مرین در زمین را ثمن
گر نخرد کس منخم را چه غم	جنس نفیسی است خریدار کم
من هم از انجا که وقار منست	شعر فروشی نه شعار منست

جنس خود از خلق نهان میکنم زان نفروشم که زیان میکنم
 میشود البته متاع نفیس بی برکت از نظر هر خسیس
 هست نهان این گهر تازه روی تاگذش اهل دلی جست و جوی
 اگرچه از آنجا که عالم شکستگیهاست این فقیر را چندان
 اعتقادی بشعر خود نیست اما معاصران این حقیر را

بخودستای دلیر ساختند
 بران میدارم نفس شکسته که دارم خویش را در هرفنی پست
 خصوصاً شعر که ز این دردی درد نه بینم خویش را چون دیگران مست
 ولی چون بنگرم گز معنی من تراشد هر که دارد در سخن دست
 شود پیدا بخویشم اعتقادی که در عالم زمن واپستری هست
 استغفر الله ربی و اتوب الیه ازین خودستایی بی موقع و
 ازین بایایی نه در موضع

من کیم عاجزی شکسته زبان کمتر از هر چه نیست کمتر از آن
 خار را اعتبار از من بیش خاک در منزلت زمن در پیش
 کمتر از هیچ در دیار وجود نامده هیچ در شمار وجود
 کرده اهل هنر کنار از من بی هنر نیز کرده عمار از من
 عمر بگذشت و من خطا اندوز روز شب گشت و من ندیدم روز
 مگر پرتو آفتاب تربیت پادشاه ربیع مسکون این ذره مسکین
 را از خاک برداشته در نظر همکنان اعتباری کرامت فرماید
 شیخ نظامی در ایام سلجوقیان بتربیت اتابکان اعتبار
 یافت سلجوقیان اگر امروز بودندی از زمره سرسکان

این پادشاه دین پناه بودندی زیرا که سلجوقیان بنیامشیر
 خلفای بنی عباس مسند نشین بودند و این خسرو عالم پناه
 فرمان فرمای خلفاء زمان است سلطان سلجوقی که درین
 رتبه باشند باتابکان ایشان چه رسد مخزن الاسرار او
 بنام بهرام شاه بنیره منکوجک غازی والی از زنجانست که
 برابر کمین غلام این شاه نیست و خسرو و شیرین که بعد از
 مداحی اتابکان مذبذیل بمدح طغرل بن ارسلان سلجوقیست طغرل
 را در آذربایجان و دیار بکر بواسطه استیلای اتابکان دخل نمود
 و خراسان در تصرف خوارزمشاهیان بود و سلطنت او برابر
 ایالت یکی از خانان و سلطانان این پادشاه سلاطین پناه نیست
 و لیلی و مجنون بنام ملک اخستان شروانی و هفت پیکر و اسکندر
 نامها بنام ارسلانشاه و ملک نورالدین حکام موصل و غیره است
 و ملک بیشکین کرجی که حاکم تومان مشکین بود وی بتربیت این
 مردم نام برآورد این بنده که مداح خاندان نبوت و هدایت
 باشد یقین که تربیت پادشاه حقیقی این سلسله بهتر و بیشتر
 از انجماعت متفرقه خواهد بود خسرو که بمدح سلطان
 علاءالدین خلج برآورد این بنده چرا بدعا گوئی این شاه
 صفوی موسوی علوی نامدار نباشد جامی بمدح سلطان
 حسین میرزا حاکم خراسان روشناس شد این حقیر چرا
 از خاک بوسی آستان این شاه صاحب قرآن فرمان فرمای
 ممالک ایران و مطاع سلاطین یونان و توران آب رو نیام

على الخصوص درین وقت که طالع از تهمت تقصیر خلاص گشته
 وعطیت صوری و معنوی بشاهی چنین اختصاص پذیرفته
 رفت که از بخت شکایت کنیم و زستم دهر حکایت کنیم
 کوکب اقبال برآمد باوج لجه امید در آمد بموج
 نواب کامیاب سپهر رکاب سلطان السلاطین خاقان
 الخواقین قهرمان الماء والطين مالک رقاب العباد حافظ نواہیں
 الشریعہ الشریفہ فی الامصار والبلاد حامی حوزة الاسلام
 ماجی مآثر البخی عن صحایف الايام نامشر مناشیر العدل بین البریہ
 والانام الذی انام الانام فی ظل امانہ ونصرت الارض بجال
 عدله واحسانہ

کان امانا لعموم الانام صار امیناً لبقاء النظام
 جلّ بقدر فعلی شأنه دلّ علی قدره احسانه
 ظلّ الله علی برّیه احسان الباری اصلاح رعیتہ درّۃ تاج
 السلطنہ برّ اوبحرًا قرة عین الملكة شرقا وغربا درّۃ تاج
 الفلک المستدیر قرة عین القمر المستنیر شرفه الله بقدر
 نبیل عرفه الله بذکر جمیل بسیط الارض مهاد الامن
 والامان الممثل لامر ان الله یامر بالعدل والاحسان
 رایته آیه امن الانام رافته منحج کل المرام
 افتخر الملك باقباله اعمره الله بافضاله
 المظفر علی الاعداء المنصور من آله السماء شاه عالیجاه
 ملک فرهنگ فلک اورنگ بیضا علم شفق پرجم عیوق

منجوق قمر سریر عطار د بپر ناهید منظر خورشید پیکر
 بهرام نصرت برجیس سعادت کیوان رفعت
 قطب تکین ثریا تزین مشتری منظر بهرام ظفر
 عرش پیرایه کرسی پایه آسمان سایه خورشید افسر
 جمشید جاه سلیمان سریر دارا سپاه اسکندگیر
 سلطان فلک مسند و خاقان فلک رخش

جمشید جهاندار و فریدون جهان بخش
 قهرمانی که روز دغا اگر سر سپهر بر سرسکان ارضین
 نباشد شمشیر برق آتارش دیار در دیار نگذارد کشور
 ستانی که اگر در ساعه قیام قیامت هیجا سایه چتر امانش
 بفریاد پناهندگان نرسد گرز البرز شکوهش مغز از دماغ
 کوه اثیر برارد

کورا ست فلک چوسایه پیرو	شاهنشاه آفتاب پرتو
بهرام نظیر خسرو اوصاف	جمشید سریر کسری انصاف
کاوس کیاست کی اورنگ	هوشنگ فراست جم آهنگ
بهرام سیاسة فلک رخش	خورشید ریاست جهان بخش
جوزا کمر قمر شمایل	بیضا علم فلک منازل
مه مسند آفتاب احسان	انجم سپه سپهر میدان
سرنامه دفتر فتوت	دیباچه نامه مروت
هم سایه رحمت الهی	هم مهر سپهر پادشاهی
آفتاب از زمره هواداران در سلک یکرنگان مریخ از	

جمله یکه سوارانش در رنک سرهنگان عطارد فردی از
 سلک کتاب دیوانش ماه تمغایی بران یکرانش همتش
 در بلندی قرین فلک الافلاک و فطرتش در ارجمندی خمیر
 مایه وجود عالم خاک خورشید در ممالک ریح مسکون برای
 خدمتش عاملیست کفایت دثار مشتری بر منبر گردون برای
 خطبه سلطنتش خطیبی بلاغت شعار

رای او خورشید را بخشد شعاع یابد از وی نور خورشید ارتفاع
 همچو خورشید برین روشن ضمیر خاطرش آئینه صورت پذیر
 آسمان تا گردش برگردد سر میزند هر صبح دامن بر کمر
 صبح ازان هر روز برخیزد بگاه تا کشد جاروب خورشیدش بر اه
 همچو نوشروان بعد از انتساب صد چو پرویش غلام اندر کاب
 فاتحه سلطنتش بمبارکی مذکور و دیباچه ملکش بفروختگی
 مسطور شاهنشاه عادل همت بلند پادشاه دین پناه دانا
 دانا پسند جوهری صاحب بصیرت علم و یقین مشتری
 سریرت فلک دانش و دین السلطان بن السلطان بن
 السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان معز الدین
 الاظهر معز الشریع الانور ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادر
 خان بن طهماسب شاه الصفوی الموسوی الحسینی خلد الله
 ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین برّه و عدله و احسانه
 ایدّه الله بفتح مبین و جعله الله من المکرمین بدولت و
 کامرانی و قوّه قاهره بر کشور ستانی بر سر سلطنت ایران

و مضافات آن نشست

کرد فلک میل هنر پروری وقت شد اکنون که کندیاوری
تا برقم موز قلم برکشیم گوهر معنی بقلم درکشیم
کسوت معنی بقلم نو کنیم ملک سخن وقف قلم رو کنیم
و این پیر غلام در سلک بندگانش کمر جان سپاری در میان
بست اینست که جواهر زواهر حقایق و معارف و زواهر
جواهر دقایق عوارف از کنوز کمون بیرون آورده پای انداز
بار یافتگان درگاه عالم پناهش می نماید

نغمه نهان چند سرائیم چند به که برآیم نوایی بلند
تحفه آراسته از جان کنیم پیشکش شاه سخن دان کنیم
و ان شاء الله تعالی

بعد از نشر مثنویات دیوان بدایع آثار قصاید ابدار و غزلیات
بلاغت دثار و مقطعات لطایف نثار و رباعیات غرائب انتشار
از زوایا جزو دان مسوده بر صحایف خاص اعتبار جلوه گردانیده
بسمع اشرف اقدس رسانیده خواهد شد والله الموفق والمعین

وقت دیباچه سبعة ابجرغاص فها الحر
وانتخب منها الدر و کملت کتابتها

یوم الاثنين عشرين ذی حجه
اربع و ثمانین و تسع مائه روز

نوروز سلطانی

اوپیل علی ید مؤلفه

فهرست مندرجات

- ۱ [مقدمه]
- ۲ - ۲ [آیین اسکندری]
- ۳ - دست نیاز بدرگاه بی نیاز برآوردن و بوسیله مناجات
- ۵ طلب دنیا و بعضی چاجات کردن
- ۴ - درنعت پادشاهی که منبر افلاک از برای خطبه او بر بام است و سکه خورشید بالقاب علیه او
- ۷ جهان آراست صلی الله علیه و آله
- ۵ - صفت معراج آن مشرف بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک که از هر لب مخاطبت بنداء روح افزای یاسیدی روحی فداک
- ۸ ۶ - منقبت حضرات ائمه اثنی عشر علیهم صلوات
- ۱۳ الله الملك الکبر
- ۷ - مدح پادشاه زمان مصدوقه ذکر السلطان
- یستزل الامان ابوالمظفر شاه طهماسب
- ۱۶ بهادر خان
- ۱۹ ۸ - داستان موسوم بسد اسکندری
- ۲۵ ۹ - حکایت
- ۱۰ - گفتار در نصیحت فرزند بجان پیوند مؤمن
- ۲۷ علیه عین الله الملك السلام المہین

- ۱۱ - صفت سخن و مقسم این کتاب بر دو دفتر ۳۱
- ۱۲ - افتتاح بصفت دولت و همت که سرمایه جهانگیری
و جهانداری است. ۳۳
- ۱۳ - حکایت ۳۴
- ۱۴ - آغاز داستان طلوع آفتاب دولت اسکندر
فیلقوس و فهرست جهانگیری او ۳۶
- ۱۵ - گفتار در جبهه و جهد و عزم جزم در امور سپاه -
داری و سپاه آرایمی که مقدمات جهانداری است ۳۹
- ۱۶ - حکایت ۴۱
- ۱۷ - داستان توجه اسکندر به جانب چین و خبر
یافتن خاقان و مکاتبه و مراسله میان ایشان
و قرار بر جنگ و تهیه خاقان اسباب را و عرض
لشکر دیدن ۴۲
- ۱۸ - گفتار اندر افراختن لوای فتح و فیروزی و بلند
ساختن چتر نصرت و بهروزی و صفت مجاهدان
معركة المجاهدون فی سبیل الله و مبارزان مهلكه
من مجادل فی الله لله یفتح اعداء الله ۵۰
- ۱۹ - حکایت ۵۲
- ۲۰ - رزم اسکندر با خاقان ۵۳
- ۲۱ - ظفر یافتن اسکندر بر خاقان ۵۹
- ۲۲ - گفتار در آتش عشق جهانوز و التهاب نایره مهر عالم افروز ۶۵

۲۴ - داستان تعلق خاطر اسکندر به کینفوی چینی

و از بند آزاد کردن او. رفتن کینفو از مجلس

۶۸

اسکندر نزد خاقان و باعث صلح شدن

۲۵ - گفتار درمینت صلح و صلاح و شأمت

جنگ و نزاع و فضیلت احسان و صفت

نیکوی انسان و مذمت بدان و آنان که با

۶۲

بدان نیکی کنند

۶۴

۲۶ - حکایت

۶۷

۲۷ - صلح اسکندر و خاقان با هم

۲۸ - گفتار در فضیلت کرم و احسان و حسن آداب

۶۸

میهمان و میزبان

۸۰

۲۹ - حکایت

۸۱

۳۰ - میهمان کردن خاقان اسکندر را

۳۱ - گفتار در صفت عدل و فصاحت جهانداران در

باب رعیت پروری و کوتاه داشتن از رعیت

۸۸

دست لشگری را

۹۰

۳۲ - حکایت

۳۳ - داستان بازگشت اسکندر از مالک چین

بجانب روم و سد یا جوج و ما جوج ببن کما

قال الله نعم قالوا یا ذوالقرنین ان یا جوج

و ما جوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لك
خرجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً و خاتمه
دفتر اول

۹۱

۳۴ - دفتر دوم از کتاب آئین اسکندری معتبر از
آثار وی افتتاح از ارتفاع بناهای خیر و
احسان و سعی و جهد در اتمام آن

۹۶

۳۵ - حکایت

۹۷

۳۶ - بلاد و امصار و قلاع که اسکندر ساخته

۹۹

۳۷ - گفتار در فضیلت هنر و فضل هنرمندان موزون
اثر خصوصاً نقاشان مانی قلم و صورتگرین ارژنگ
رقم و صفت او می که این فن در زمان دولت
شاهی گرفته و تعریف نقاش جامع این عصر
که رشک مانی و ارژنگ ثانی است

۱۰۲

۳۸ - حکایت

۱۰۶

۳۹ - داستان مناظره نقاشان چین و خطا با
چابک نگاران روم و فرنگ و اختراع اسکندر
آیین و اصطیلاب

۱۰۷

۴۰ - گفتار در استغفال از هجوم غم عالم فانی
توجه ب عالم روحانی و بیان آنکه این کیفیت
عند الحكماء ازین الحان دل آرا و نواهای
روح افزا دست دهد

۱۱۲

- ۱۱۴ - ۴۱ - حکایت
- ۴۲ - داستان خواب کردن اسکندر یونانرا و
بیرون آمدن افلاطون و فوقیل و بقراط و
ملاقات اسکندر با ایشان و تصنیف
- ۱۱۵ افلاطون ارغنون و ارسطو قانون را
- ۴۳ - گفتار در بی وفایی عالم فانی و بی اعتباری
بنای زندگانی که آن عروسی است در عقد
- ۱۱۸ صد داماد و این بنایی است بنیادش برباد
- ۱۲۰ - ۴۴ - حکایت
- ۴۵ - غروب اختراجات اسکندر فیلقوس و انتقال
- ۱۲۱ ملک با اسکندروس
- ۱۲۴ - ۴۶ - خانه کتاب آیین اسکندری
- ۱۳۰ - ۴۷ - [دیباچه سبعة ابهر]

ТЕКСТ

образом: **بلوزید** : **ت** - ۲. Или, например, слово **گهرود** написано в рукописи **ت** в виде **بدريد**. Это разночтение отмечено так: **ت** : **بدريد** - ۱.

В то время как в бакинском списке вписаны почти все заглавия, в тегеранском они или не вписаны и оставлено пустое место, или же написаны иначе. В таких случаях в начале заголовка проставлен знак *, а в конце указан соответствующий порядковый номер отсылки к разночтению. Например: стр. ۷۷ - **ت** : **حذف** - ۱ *
۱ - ت : **در شرح بناهائی که اسکندر در اطراف - ۹۹** : **سده** ; **سده**
جهان ساخته.

Хотелось бы также отметить, что в бакинской рукописи над несколькими словами автором поставлены знаки, а на полях указано о необходимости заменить это слово другим. В таких случаях слово, указанное на полях, внесено в текст и соответствующее изменение оговорено в сноске. Например, в рукописях **ب** и **ت** в б. 484 встречается слово **غلامت**. В рукописи **ب** поэт над этим словом проставил знак * на полях отметил необходимость замены его словом **ز روی**. Это исправление в разночтениях обозначено следующим образом: **۱ - ب** , **ت** - **غلامت** . **ب** ; **در** : **حاشیه با خط مؤلف " ز روی " نوشته شده است**.

* * *

Пользуясь случаем, выражаю свою признательность руководителю Отдела текстологии и публикации источников Института народов Ближнего и Среднего Востока АН АзербССР академику Абдулкериму Али-заде за его помощь при подготовке поэмы к печати, профессору Азербайджанского государственного университета Ахмеду Шафай, взявшему на себя труд по редактированию текста, каллиграфу Хормузу Фаривару, переписавшему сочинение для печати.

Выражаю также глубокую благодарность иранским ученым Мухаммад-Таги Данеш-Пажуху, Абдаррасулу Хайампуру и Забихаллаху Сафа, содействовавшим получению микрофильмов рукописей сочинений Абди-бека Ширази, хранящихся в библиотеках Ирана.

А. Рагимов

Баку, 1973 г.



Известны две рукописи поэмы "Аййн-и Искандарй" Абдй-бека Шйрэй. Одна из них, "Хамсатайн", являющаяся автографом, хранится в Секторе восточных рукописей при Президиуме АН АзербССР, другая, входящая в состав рукописи "Куллийят-и Навидй", хранится в Центральной библиотеке Тегеранского университета. Рукопись "Хамсатайн" не датирована. Этот автограф выполнен мелким насхом, текст написан в четыре колонки. Каждая страница содержит около 50 байтов. В рукописи поэма занимает листы 2766-301а.

Поэма "Аййн-и Искандарй" в рукописи "Куллийят-и Навидй" переписана 14 джумада ал-аввала 969/20 января 1562 г. Имя переписчика и место переписки не указаны. Рукопись выполнена мелким насхом, текст написан в четыре колонки. Каждая страница содержит около 45 байтов. В рукописи поэма занимает страницы 259-312.

В конце поэмы "Аййн-и Искандарй" добавлено **ديباجة**, посвященное поэтом шаху Исмаилу II (1576-1578) и датированное 22 зу-л-хиджа 984/12 марта 1575 г. К сожалению, в рукописи этого произведения, содержащего ценные сведения о жизни и творчестве поэта, не хватает начальных листов. Полагаем, что и это, неполное, "дйбаче" окажется полезным для ученых, которые будут исследовать жизнь и творчество поэта.



При подготовке текста к публикации за основу была взята почти без изменений рукопись "Хамсатайн". Лишь в двух-трех случаях внесены исправления по тегеранской рукописи. Для того чтобы ознакомить исследователей с рукописью "Куллийят-и Навидй", в сносках указаны разночтения по этой рукописи. Это к тому же может помочь исследователю ознакомиться с позднейшей работой поэта над своим произведением. Отметим кстати, что по сравнению с другими своими произведениями, Абдй-бек Шйрэй незначительно перерабатывал "Аййн-и Искандарй" и внес очень мало изменений.

При указании разночтений бакинская рукопись условно обозначена буквой **ب**, тегеранская — **ت**.

При разночтении над соответствующим словом текста указывается цифровая отсылка и в сносках под этой цифрой приводится разночтение. Например, в б. 740 слово **گهر** в рукописи **ت** написано как **گهر** — это разночтение обозначено следующим

جو مد نظم این تازه در دري
 فلك خواندش آيين اسكندري
 گرفتيم جو اين عدد را در شمار
 جل و پنج و پانصد عدد و دو هزار
 گر از بهر تاريخ بندي خيال
 بجوى از "دل خویش" تاريخ سال
 به بستم ازین نامه بر نهك و بد
 در خسه گویى بمهر ابد
 عدد این نامه بر خسه پنجم كتاب
 ازین نامه ام خسه شد ختم باب
 جو انگشت پنجم بخاتم مزاست
 گوش خاتم خسه گویم رواست
 قلم چون بختمن علم بر فراشت
 بتاريخ این "مهر خسه" نگاشت³

'Когда в стихах превратились эти жемчуга, судьба нарекла их "Айин-и Искандарй". Если же сосчитать эти жемчуга, их будет 2545. Если же задумаешься о дате, ищи ее в /словах/ "свое сердце" (دل خویش). Этим сочинением навек я связал добро и зло. Сочинение это является пятой книгой "Хамса", и на этом завершается "Хамса". На пятом пальце носят "хатем" (кольцо), поэтому я назвал сочинение это "Хатемом" (заключением) "Хамса". Когда перо подняло знамя окончания, оно написало дату /в словах/ "печать "Хамса" (مهر خسه)'.

Эти бейты 'Абдй-бека свидетельствуют, что поэма 'Айин-и Искандарй' состоит из 2545 бейтов. Однако в переписанном позже бакинском автографе насчитывается 2367 бейтов, а в тегеранской рукописи - всего 2353 бейта. По нашему мнению, первоначальный вариант сочинения действительно состоял из 2545 бейтов. Работая в дальнейшем над поэмой, поэт сократил некоторые бейты, но не изменил первоначальной цифры. Поэтому количество бейтов, указанных поэтом, не соответствует их числу в рукописи.

Что касается даты завершения 'Айин-и Искандарй', поэт указывает ее дважды - в словах **دل خویش** и **مهر خسه**. Цифровое значение этих слов по абджаду - 950. Следовательно, поэт завершил свое произведение в 950/1543-44 г.

³ Текст, стр. ۱۲۵ - ۱۲۶.

«Если хочешь услышать кратко о его деянии, вот перечисление сведений о нем. А если захочешь услышать подробнее об этой легенде, почитай славные стихи Низāмй. Мне же нравится стиль Хусрау, воспламенилось сердце мое от него». И действительно: в XVI в. не было необходимости повторять описание событий, блестяще сделанное до этого Низāмй.

Одно из формальных отличий поэмы «Āййн-и Искандарй» от «Искандар-наме» Низāмй заключается в том, что если в начале каждой главы «Искандар-наме» даются два бейта «сāхй-наме», в поэме «Абдй-бек» в конце каждой главы первой части имеется обращение из двух бейтов к виночерпию и двух бейтов — к музыканту.

Особое внимание уделяет «Абдй-бек Шйрāзй проблеме мира. Выражая свою ненависть к войнам, поэт показывает, что на свете нет ничего хуже войн и лучше мира, желаемого легче добиться миром, нежели войной, для счастья необходимо избрать мир, а не войны. В сочинении затрагиваются также темы милосердия, благотворительности, гостеприимства и т. п. Поэт советует шахам одинаково относиться к войску и народу. По его мнению, если войско будет притеснять, угнетать народ, он восстанет. В подтверждение своих мыслей «Абдй-бек» приводит многочисленные исторические и бытовые рассказы.

В эпилоге первой части поэмы «Абдй-бек» отмечает, что он является шестым поэтом, писавшем об Искандаре.

Первая часть «Āййн-и Искандарй» была завершена 6 рабй¹ ал-аввала 950/9 июня 1543 г.

Вторая часть поэмы «Āййн-и Искандарй» начинается с небольшого вступления. После краткого рассказа о построенных Хвādжа Рашйдаддйном в Тебризе зданиях, приводятся сведения об основанных Искандаром городах, построенных им крепостях, плотинах и т. п. Согласно описанию поэта, Искандар считал для себя правилом строить что-либо во всех тех странах, куда он вступал. Именно поэтому сочинение и названо «Āййн-и Искандарй» — «Установление Искандара». Описывая памятники древности, оставшиеся после Искандара, «Абдй-бек» указывает, что города Александрия, Булгар, Барда^а, Самарканд, Дамаск и др., а также многие крепости, плотины построены по его приказу или же остались от него. Конечно, мы не можем считать историческим фактом все эти сведения поэта.

Говоря во второй части поэмы о живописи, «Абдй-бек» упоминает имена великих художников XVI в. — Бехзāда, Мйрека и высоко оценивает их мастерство.

Поэма «Āййн-и Искандарй» заканчивается сценами смерти Искандара, перевозки его тела в Александрию и воцарения его сына Искандаруса.

В заключении поэмы «Абдй-бек» приводит следующие сведения о названии, объеме, дате написания сочинения:

‘Абдал’али. В 937/1531 г., после смерти отца ‘Абдалму’мина, ‘Абдй-бек поступил на службу в дворцовую канцелярию шаха Тахмәспа. В сочинениях поэта встречаются упоминания о его брате Са’даддине ‘Инайяталлахе и сыновьях – Шамсаддине Мухаммад-Му’мине и Джалаладдине Мухаммаде, к которым он обращается с наставлениями. ‘Абдй-бек хорошо знал библиотеки Тебриза и Казвина, а также библиотеку при гробнице шейха Сафи в Ардебиле. Умер он в Ардебиле в 988/1580 г. В источниках нет сведений о местонахождении могилы поэта.

‘Абдй-беку Шйрәзй принадлежит богатое художественно-историческое наследие. Он автор трех “Хамса”, двух переводов, трех диванов, а также множества других сочинений, среди них “Саләмән ва Абсәл”, “Тараб-нәме”, “Дйбәчат ал-байән”, “Сарйх ал-мулк” и “Такмилат ал-ахбәр”. Неизвестно, в каких библиотеках хранятся и сохранились ли до нашего времени вообще рукописи диванов, одного перевода, а также сочинений “Саләмән ва Абсәл”, “Тараб-нәме” и “Дйбәчат ал-байән”. Всего сохранилось около 55 тыс. бейтов стихотворений поэта.

Предлагаемая читателям поэма “Аййн-и Искандарй” является пятым сочинением из первой “Хамса” поэта. Это сочинение написано ‘Абдй-беком Шйрәзй в подражание поэме Низәмй “Искандар-нәме”, Как и поэма Низәмй, “Аййн-и Искандарй” состоит из двух частей. В первой части кратко повествуется о победах Искандара (Александра Македонского), во-второй – о проводимом им градостроительстве и возведении плотин в покоренных странах. Выходя за пределы основной сюжетной линии поэмы, ‘Абдй-бек Шйрәзй посвящает многие бейты различным историческим событиям, а также живописи ХУ1 в. Подобные дополнения представляют ценный источник для изучения истории живописи ХУ1 в.

Основная часть поэмы начинается со сцены смерти Файлахұса и восшествия на трон 20-летнего Искандара. Поэт показывает, что Искандар получил совершенное образование у выдающихся ученых своего времени – Аристотеля и Никомахоса.

Кратко описав покорение Искандаром Занзибара, Ирана, Индии, Китая, Мавераннахра, страны аланов, русов и других стран, ‘Абдй-бек затем описывает его пребывание в Стране мрака и завоевание на обратном пути Дербенда, Баку, Шйрвана и Барда’а. Причину этого краткого описания поэт объясняет следующим образом:

با جمال اگر بشنوی کار او همینست فهرست اخبار او
بتفصیل اگر خواهی این داستان ز نظم عریف نظامی بخوان
مرا طرز خسرو خوش افتاده است از آن در دلم آتش افتاده است²

² Текст, стр. ۳۸ – ۳۹.

ПРЕДИСЛОВИЕ

Хаджа Зайн ал-‘Абидйн ‘Али (Навидй) ‘Абдй-бек Шйрэй – один из тех ученых и поэтов средневекового Востока, чья жизнь и творчество до недавнего времени не были достаточно изучены. Сочинения ‘Абдй-бека Шйрэй, одного из выдающихся представителей школы Низамй в XV в., до последнего времени не были опубликованы и оставались неизвестными широкому кругу читателей литературы на персидском языке. До сих пор напечатаны лишь его сочинения “Маджнун ва Лайли”, “Хафт ахтар” (из первой “Хамса”), “Духат ал-азхар” и “Раузат ас-сифат” (из третьей “Хамса”); сочинения “Джаннат ал-асмар”, “Зйнат ал-аурак”, “Сахифат ал-ихлас” (из третьей “Хамса”) и “Джаухар-и фард” (из второй “Хамса”) подготавливаются к печати.

‘Абдй-бек Шйрэй был не только поэтом, но и крупным историком своего времени. Он автор ценного исторического сочинения – “Такмилат ал-ахбар”¹. В этом труде, представляющем собой всеобщую историю, события описываются начиная с “сотворения мира” и доводятся до 978/1570 г. С точки зрения изучения исторических событий современного автору периода особую ценность представляет часть сочинения, посвященная Перйхан-ханум (1548–1578), дочери шаха Тахмаспа (1524–1576), в которой описываются события XV в. Не случайно современные иранские ученые для разрешения некоторых спорных и противоречивых вопросов этого периода вынуждены были обратиться к этому сочинению, так как ряд исторических событий, вследствие различных причин, не нашел отражения в таких трудах XV в., как “Ахсан ат-таварих”, “Тазкире-йи шах Тахмасп”, “Тарих-и джаханнара” и др.

‘Абдй-бек Шйрэй родился 9 раджаба 921/19 августа 1515 г. в Тебризе. Образование он получил в Тебризе у Шайх ‘Али ибн

¹ К сожалению, нам не удалось получить из личной библиотеки Хаджи Малика фотокопию наиболее древней и полной рукописи этого сочинения. Надо надеяться, что иранские ученые приложат усилия для опубликования этого ценного исторического источника.

Ответственный редактор
А. Шафаз

Содержание

Предисловие	3
Текст	117-1

Издание научно-критического текста поэмы "Аййи-и Искандарй" азербайджанского поэта XV в. Абдй-бека Шйрэй, писавшего на персидском языке. Текст подготовлен по бакинской рукописи, являющейся автографом.

А 70404-172 150-77
013(02)-77

Абдй-бек Шйрэй

АЙЙИ-И ИСКАНДАРЙ

Утверждено к печати

Институтом народов Ближнего и Среднего Востока
Академии наук Азербайджанской ССР

Редактор М. М. Хасман. Художник М. Р. Ибрагимов
Художественный редактор Э. Л. Эрман
Технический редактор Е. А. Пронина. Корректор Э. Н. Раковская

Слано в набор 12/IV-1977 г. Подписано к печати 22/VI-1977 г.
Формат 80х84 1/16. Бум. № 1. Печ. л. 10,25. Усл. п. л. 9,53. Уч.-изд. л. 9,4
Тираж 6 700 экз. Изд. № 3984. Зак. 6922 Цена 1 р. 10 к.

Главная редакция восточной литературы
издательства "Наука"
Москва ул. Жданова, 12/1.

Опечатано в Производственно-издательском
комбинате ВИНТИ
Люберцы, Октябрьский проспект, 403

© Главная редакция восточной литературы
издательства "Наука", 1977

АКАДЕМИЯ НАУК СССР
ИНСТИТУТ ВОСТОКОВЕДЕНИЯ

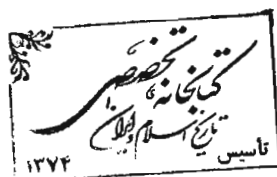
АКАДЕМИЯ НАУК АЗЕРБАЙДЖАНСКОЙ ССР
ИНСТИТУТ НАРОДОВ БЛИЖНЕГО И СРЕДНЕГО ВОСТОКА

Абди-бек Ширази



АЙИН-И ИСКАНДАРИ

СОСТАВЛЕНИЕ ТЕКСТА
И ПРЕДИСЛОВИЕ
А. Г. РАГИМОВА



ИЗДАТЕЛЬСТВО «НАУКА»
ГЛАВНАЯ РЕДАКЦИЯ ВОСТОЧНОЙ ЛИТЕРАТУРЫ
МОСКВА 1977